

بگوشش :
محمد علی - امامی

دیوان
رضی الدین ارمستانی

کتابفروشی خیام

۲۴

۲۳

۲۲

۲۱

۲۰

۱۹

۱۸

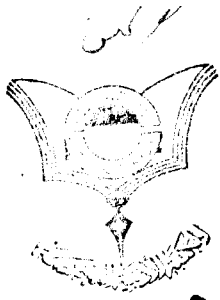
۱۷

۱۶

۱۵

از انتشارات کتابفروشی خیام

۲۵۰ ریال



دیوان

رضی الدین اریتمانی

مشکل بر ساقی نامه و سوکند نامه

غزلیات - قصائد - رباعیات - مقطعات - مفردات

بکوشش :

محمد علی - امامی

ناشر

کتابفروشی خیام : خیابان شاه آباد

الهی بیستان میخانهات
بمعقل آفرینان دیوانهات

الهی بان که در تو گمند
نهان اردل و دیده مردمند

که خاکم گل از آب انگور کن
سراهای من آتش طور کن

بسم الله الرحمن الرحيم

توفیق در چاپ و انتشار دیوان حاضر را مدیون محبت‌های دوست شاعرم آقای بیژن ترقی هستم که صادقانه در مقابلهٔ مجددیاریم نموده و زحمت نظارت بر چاپ را تقبل کرده‌اند .
از آقای معین کیایی که سخاوتمندانه مجموعه خطی خودشان را در اختیارم نهادند تشکر میکنم .

و همچنین لازم میدانم از سرور انیکه نسخ خطی خودشان را برای تهیه این کتاب در اختیارم نهاده و سمیمانه در این راه تشویق نمودند سپاسگزاری نمایم ، بطور کلی نسخی که برای جمع‌آوری اشعار رضی مورد استفاده واقع شده عبارتند از :

۱- نسخه خطی متعلق به گردآورنده که در حقیقت با نسخه (۲) اصل قرار گرفته و نسخه‌های دیگر با آنها مقابله شده قطع این نسخه ۲۰×۱۲ سانتیمتر و (ن ۱) اشاره به آنست .

۲- نسخه ناقص خطی متعلق به آقای معین کیایی بقطع ۱۸×۱۰ که در حدود ۱۰۰۰ بیت شعر دارد لکن متأسفانه نویسنده مرتکب اشتباهات بسیار شده تاریخ تحریر آن به اواخر قرن یازدهم میرسد . هر جا به (ن ۲) اشاره شده منظور این نسخه است .

۳- بخشی از اشعار رضی که بخط میرزا عباس مستشار نوشته شده و بوسیله آقای محسن محمدی از آن استفاده شده (م ۵) علامت آنست .

۴- نزدیک پانصد بیت از اشعار رضی در پایان کتاب نان و حلوی شیخ بهائی آمده که علامت اختصاری آن (ن ۳) است .

۵- جنگ اشعار متعلق به آقای بیژن ترقی که با علامت اختصاری (ج ۱) از آن یاد شده .

۶- جنگ اشعار متعلق به آقای ضیاءالدین امامی که در مقابل مساقی نامه و سوگندنامه از آن بهره برده‌ام و علامت اختصاری آن (ج ۲) است .

با اینهمه ممکن است مجموعه حاضر کاملترین صورت گرد آوری شده اشعار رضی نباشد اما اولین گام برای شناسانیدن شاعر، هست، و طبعاً احتمال اشتباه و خطا در آن وجود دارد. امید آنست که محققین و ادب دوستان با وسعت نظر در این کار مرا یاری دهند، شاید در آینده احوال شاعر بررسی و خورشید جمالش از زیر ابرهای فراموشی بدرآید.

شخصیت عرفانی و مقام ادبی رضی

عرفان و فلسفه :

خاستگاه عرفان، اشراق و الهام است که عارف را در دست یافتن بکمال معنوی و جمال حقیقت یاری کرده. و شاعر عارف بکمک مفاهیم عالی و لطیف دیگران را نیز برای رسیدن بجهان معنوی راهنمایی میکند، جهانی که سراسر وحدت است و نشانی از نام در آن نیست، بفرغی دیده میگذاید « اندیشیدن » است که فیلسوف بکمک آن تا سرحد جهان معنوی بالا رفته به « بودن » میرسد یعنی به آنجا که یکنواخت و پا برجا زیبا و حیرت انگیز است، و « شدن » را در آن راهی نیست، بنا بر این پایان راه برای هر دو یکیست، هر دو یک چیز را میجویند، و برای دست یافتن بیک گوهر، ره میپویند. جمال حقیقت « مقصد » فیلسوف است و « معشوق » عارف، معشوقی که رضی چون عاشقان پاکباز جان برکف و گوش بر فرمان مشتاقانه سر بر آستانش میساید و میخواهد از باده وصلش سیراب شود.

او، چون رندان کهنه کار ساغر بدست، دیده برخسار ساقی میدوزد و از مغنی تمنای آهنگ تازه میکند. ساقی بیدریغ می آتشین معنی افروز در جامش میریزد و او، پیایی سر میکشد، سرانجام سرمست و بی خیال محو جمال یار میگردد و نشان کوی دلدار میجوید، معشوقی را میجوید که در سر پرده ذات مستور است و در عالم صفات هویدا تر از هر پسیدا، در جستجوی بی نشانی گام برمیدارد، که جان جهان جلوه ای از جمال کبریائی اوست، به دیاری سر میکشد که هر ذره اش تجلی گاه عظمت خداوندیست، دگرگونی و تغییر در آن راه ندارد. جهانی است خالی از رنگ و جدا از فریب و نیرنگ. سرانجام، شعار صوفیان صافی دل، و صفای خرقه پوشان نیک اندیش

مجنوبش میکند و سر تسلیم ، بر آستان رفیع‌ترین جلوه‌گاه حقیقت و راستی
 میساید ، و چراغ جان به‌پرتو نام عالیترین مظهر انسانی (علی(ع)، یگانه
 رادمرد عالم بشریت تابناک ساخته با پیروی از تعالیم عالیه انسانی او
 بی‌خبر از هستی خویش تا مرز جهان معنا بالا می‌رود و فارغ از قید و بندهای
 دنیای مادی پای بر فرق خیال مینهد و چون دیگر پویندگان راه حق بنیروی
 عشق بجلوه‌گاه جمال حقیقت بار یافته ، از خود نیست میشود تا بدیدار جاویدی
 میرسد ، آنجا که زندگی را نیازی بتن نیست و شنیدن و دیدن را احتیاجی
 به‌گوش و چشم ، نه .

جمال محالی که حاشا کنی به‌بندی دو چشم و تماشا کنی

برای رضی عقل کور است و تاب دیدار جمال حقیقت ندارد ، و منطق
 و برهان بیراهه‌ایست که انسان را به وادی کوران و سر زمین بیخبران
 رهنمون می‌کند .

مگو هیچ با ما ز آئین عقل که کفر است در کیش مادیین عقل

عارف بایستی ، بدون اینکه خود را اسیر مبانی منطقیان سازد دور از
 هر قانون و قاعده‌ای جمال حقیقت را دریابد .

ای که در ره عرفان مستمند برهانی ترسمت چو خرد در گل ، عاقبت فرومانی

جسم ، مانع بزرگی برای عظمت و اعتلاء روح است و توجه به تن ،
 روان را از جلوه‌گاه حقیقت دور میدارد ، زیرا این روان است که بدون یاری
 حواس میتواند حجاب ظلمت را بدرد و روشنی خیره‌کننده حقیقت را دریابد .

توجه بلذات مادی و علاقه بجهان ظاهری نتیجه جهل بوده روح را

کدر میکند ، باید نیست شد تا هست بود ، رضی علاوه بر مقام عرفانی و نفوذ
 معنوی که دارد برای جلوه‌گر ساختن کمال واقعی بشر کوششها نموده و بدون
 هیچگونه تمارف و مجامله پرده از سیمای ریاکاران زاهدانما ، و فریبکاران
 نیرنگ باز برمیگیرد . و چون نقاشی چهره دست چهره آنان را آنطور که
 هستند مینمایاند، سپس استادانه بنصیحت پرداخته و ضمن انتقاد صحیح از زاهد
 ریائی بهترین راه زندگی را نشان میدهد .

سبزه زهد و سالوسی خرقه زرق و شیادی آه ازین خدا ترسی ، داد ازین مسلمانی

رخ ای زاهد از می پرستان متاب تو در آتش افتاده‌ای ما در آب

ازین دین بدنیا فروشان مباش بجز بنده ژنده پوشان مباش

زندگی ظاهری و مادی ارزش رنج و زحمت نداشته ، خاصه آنکه با فریب و نیرنگ ، دشمنی وجدال ، دورویی و دروغ توأم باشد ، فقط توجه بمبادی عالی اخلاقی است که قادر است بجان پایدگی بخشیده ، و روان را از اسارت نجات بخشد .

جهان منزل راحت اندیش نیست ، ازل تا ابد ، يك نفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از تست و بس چه میخواهی آخر ازین يك نفس
و گاه برای توجیه گرفتاریها و نابسامانیها ، گردش چرخ و فلک را
مسئول دانسته و از نارواییها زبان بشکایت باز میکند .

فلک بین که باما جفا میکند چها کرده است و چها میکند
برآورد از خاک ما گردودود چه میخواهد از ما سپهر کبود
نمیگردد این آسیا جز بخون الهی که برگردد این سر ، نگون
و گاه چون استادی روانشناس بتحلیل روانی افراد جامعه خویش پرداخته
و با شجاعت خاصی نقاب از چهره ها باز میگیرد .

نمانده است در هیچکس مردمی گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق با هم اندر نفاق به بد خوئی اندر جهان جمله طاق
همه گرگ مانا همه میش پوست همه دشمنی کرده در کار دوست
همه سر برون کرده در جیب هم هنرمند گردیده در عیب هم
برونها سفید و درونها سیاه فغان از چنین زندگی آه آه

کوتاه آنکه ، رضی بمناسبت مقام عالی عرفانی و جنبه خاصی که داشته
همواره مورد توجه و احترام کامل بوده چنانکه اغلب تذکره نویسان کم و
بیش در بزرگداشت وی کوشیده و معرف بزرگی مقامش بوده اند .

شاید بتوان درجه افتادگی و میزان توجه باطنی و بی نیازی رضی را از
علائق دنیوی گاه بیگانه در خلال اشعارش بدست آورد چنانکه خود او میگوید:
ره فقر و فنا را آنچنان در پیش بگرفتم که واپس ماند بسیاری جنید و یازیدان من
و در جای دیگر :

من فاش کنم حقیقت خود را هر کس هر چیز گویدم آنم
من شخص نیم ، شراری از شوقم من جسم نیم رضی ، که بی جانم

شیوه رضی در شعر

شعر فارسی ، خصوصاً غزل عرفانی که با طلوع خواجه شمس الدین

محمد « حافظ » (۱) به اوج کمال رسیده بود ، پس از مرگ وی کم‌کم دچار سستی شده . ضعف تألیف و تعقیدهای لفظی و معنوی در آن راه یافت ، و از قرن دهم بی‌عد جز چند سراینده معدود ، بقیه اسیر تقلیدهای نابسامان و لفاظی‌های ساختگی و تکلف آمیز شدند.

بیکر شعر از معانی لطیف و ساده خالی شده و ابتکار از میان رفت ، بکنواختی مضامین و افراط شاعران در بکار بردن مفاهیم دور از ذهن و پیچیده شکل خاصی بشعر آنروز داده بود ، و احتمالاً ارتباط شعرا با دربار پادشاهان هند و مسافرت اغلب آنان به آن دیار سبب شد که شیوه‌ای باهمان اختصاصات یاد شده به سبک « هندی » موسوم و معروف گردد .

گرچه شاعرانی هم بودند که در عین حال خود موجد آثار بدیع گردیده و با آفرینش معانی و مضامین بکر ، خالق مفاهیمی شدند که روشنگر احساسات عمیق و جلوه‌گاه واقعیت‌های زندگی بود ، (۲) لکن تعداد اینگونه شاعران در قبال آنهمه شاعر بسیار اندک و ناچیز است .

رضی از آنجمله شاعرانی است که بقول «هرمان‌اته» (۳) راه خود را پیموده و در بند وزن و قافیه متصنع نبوده ، و در حقیقت شعر را بخاطر نشان دادن واقعیات و جلوه‌گر ساختن احساسات میسروده ، نه بضرورت احتیاج و تشریفات .
« اته » مینویسد :

(۱) - شمس‌الدین محمد در حدود سال ۷۲۶ در شیراز متولد شده ، نام پدرش را بهاء‌الدین ازاهاالی تویسرکان نوشته‌اند . رجوع شود بیستان‌السیاحه زین‌المابدین شیروانی میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی ملقب به میرزا آقا در کتاب دریای کبیر چنین مینویسد :

« خواجه حافظ و هوشم‌الدین محمد قدس‌الله سره ، پدر آنجناب از اهل توی و سرکان همدان بوده بشیراز آمده متوطن گردیده . »

(۲) - از آنجمله میتوان صائب تبریزی را نام برد ، دیوان اشعارش اخیراً وسیله کتابفروشی خیام منتشر شد .

(۳) - هرمان‌اته خاور شناس معروف آلمانی است که در ۱۸۴۴ - م بدنیا آمده و در ۱۹۱۷ مرد از تألیفات مهم و با ارزش او تاریخ ادبیات فارسی است تاریخ ادبیات ترجمه رضازاده شفق .

« طالع شعر فارسی در هند شبیه طالع شعر در خود ایران بود، در ایران ،
 « هم بتدریج ابتکار از بین رفت و فقط صاحب نظرانی برسبیل ندرت بظهور رسیدند
 « که در بند وزن و قافیه متصنع نبودند، و راه خود را پیمودند و در سروده های
 « خود احساسات بی شائبه خود را خلوه گر ساختند، نظیر حلقه دربار اکبر
 « شاه، در همان زمان مجلسی نیز از شاعران، به دربار پادشاه صفوی، یعنی
 « شاه عباس بزرگ (۱۰۳۷-۹۹۶) گرد آمدند که اکثر آنان غزلسرا بودند،
 « متقدم ترین این جمع مولانا والی ازدشت بیاض خراسان یا بقولی قهستان بود
 « که شهرتش حتی در عهد شاه طهماسب، آغاز شد و بسال (۱۰۱۲) کشته
 « گردید، بعد از او میتوان «رضی اریتمانی» را ذکر کرد که پدرش ابراهیم
 « ادهم (۱) ناظم «خسرو شیرین» بود.

تاریخ ادبیات هرمان اته ترجمه دکتر رضا زاده شفق قمره ۴۴

رضی در سرودن غزل و قصیده و رباعی مهارت نشان داده، و در بکار بردن
 مفاهیم عالی و رسانیدن معانی عرفانی توانائی داشته، سادگی انتخاب و روانی
 بیان از ویژگیهای شعر اوست، ساقینامه اش استادانه طرح، شاعرانه دنبال
 میشود و ماهرانه بیابان میرسد. سوگندنامه وی قدرت شاعرانه و سیمای ادبی او
 را بخوبی نشان میدهد، و همین زاده های طبع شیوای اوست که مورد توجه
 صاحب نظران و ادب دوستانش قرار داده، و شاید اگر رضی جز ساقینامه و
 سوگندنامه شعر دیگری نسروده بود همان مقام ادبی و عرفانی را داشت که
 اکنون دارد.

تعداد اشعار رضی

درباره تعداد اشعاری که از رضی برجای مانده سخن متفاوت است، رضا
 قلیخان هدایت اشعار او را یک هزار بیت نوشته، تذکره سرو آزاد مینویسد، دیوان
 مختصری از او بنظر آمده آذریبگدلی مؤلف آتشکده آذر، اشعار وی را یک هزار
 بیت تخمین زده، و ادیب دانشمند آقای احمد گلچین معانی در پاورقی صفحه
 ۹۳۸ تذکره میخانه جموع اشعارش را تا یک هزار و پانصد بیت نوشته، بهر صورت
 در مجموعه حاضر سعی شده است کلیه آثار این شاعر در دسترس علاقمندان

(۱) - ابراهیم ادهم فرزند رضی اریتمانی است نه پدر او، شرح زندگانی
 او در بخش بازماندگان رضی خواهد آمد.

قرار گیرد، واگر هم غیر از این شعری داشته باشد باید منتظر فرصتی بود تا در آینده بکمال ادب دوستان باین مجموعه افزوده گردد، زیرا بحکم و مالا یدرک کله، لایترک کله، انصاف نبود بیش از این گرد فراموشی چهره شاعر را بپوشاند .

بهرانجام، سخن بر سر کم و بیشی نیست، بلکه آنچه مهم است شخصیت بارز و ادبی رضی است که آن نیز از لابلای همین مقدار اندک آشکار و هویدا میگردد.

زندگی رضی

نامش « سید محمد » و تخلصش « رضی » در نیمه دوم قرن دهم هجری در « ارتیمان » (۱) از توابع توپسرکان (۲) چشم بجهان گشوده، ایام کودکیش در

(۱) - ارتیمان در سه کیلومتری توپسرکان و فاصل بین این شهرستان و سرکان در دربندی زیبا و دلانگیز بر دامنه جنوب الوند کوه قرار گرفته هوایی خوش و مناظری فریبنده دارد، جمعیتش عموماً کشاورز و با استعدادند.

(۲) - برخی از نویسندگان و محققین در حال حاضر هم توپسرکان را مرکب از دو قصبه دانسته و با همین ترکیب در نوشته‌های خود از آن یاد میکنند در صورتیکه هیچگاه این دو محل یکی نبوده و سرکان با هشت هزار نفر جمعیت در ده کیلومتری شهرستان توپسرکان بطرف شمال قرار دارد .

توپسرکان در ۴۸ درجه طول شرقی و ۳۵ درجه عرض شمالی با ارتفاع تقریبی ۱۲۰۰ متر در دامنه جنوبی کوه الوند میان شهرستانهای ملایر، نهاوند همدان قرار گرفته جمعیتش در حدود ۱۳۰۰۰ نفر است که با توابع بالغ بر ۹۰۰۰۰ نفر میشود، بمناسبت موقعیت طبیعی اغلب کشاورز هستند . شاید کمتر جایی است که طبیعت اینگونه سخاوتمندانه مواهب خود را نثار کرده و از سرچشمه زیبایی و طروات سیرابش نموده باشد سبزی در بندها و چمنزارهای خیال انگیزش که به برکت الوند کوه زیبایی و جمال یافته منبع الهامات شاعرانه و آسمان دلغریب و پرستاره اش منشاء افکار عارفانه ، در نسخه‌ای خطی از اشعار رضی که بخط حسن ابن ناصر الحسینی است شرحی در باره توپسرکان آورده شده که بمناسبت ارتباط کامل آن با شرح حال شاعر عیناً آورده میشود.

« توپسرکان که خطه‌ایست دلگشا، و روضه‌ایست جانفزا ، از ولایات ،
« معروفه عراق است و در نزهت هوا و لطافت فضا مسلم آفاق، خاکش را با محبت ،
« سرشته‌اند و آبش را با مودت آغشته . بادش مریم را پوراست و نارش رشک ،
« آتش طور، ساحتش غیرت غرقات حوراست و شامخات جبالش مهبط لمعات ،
« نور، هوایش چون دم عیسوی روح افزاست ، و فزایش مانند دیدیضای موسوی ،
« معجز نما ، نسیم صبا کسب هوا از آنجا کرده و شمیم صباد بر نسیم شمالش مایه ،
بقیه باورقی در صفحه بعد

همان محل نزد پدرش سپری شده و در اوان شباب برای تحصیل علوم دینی به همدان رفته و پس از چندی بجرگه شاگردان میر « مرشد بروجردی » (۱۰۳۰)

بقیه پاورقی از صفحه قبل

« عجز و نیاز در کف آورده، سبزه مرغزارش نمونه‌ای از خط بنفشه مویان ،
« و صفای دشت و کسارش رخسار فرشته رویان است. »

خوشا تو یسرکان و فصل بهار	که شوید ز آئینه دل غبار
بهشتی که گویند الوند اوست	فلک را بلندی زیبوند اوست
چه گویم از آن کوه گردون شکوه	کز آسمان مانده در پشت کوه

نویسنده پس از شرح مفصّلی به ذکر نسب نامه سید احمد کیا عمده مشهور بسطان احمدخان پرداخته و از سید علی کیای گیلانی جد رضی یاد میکند (بازماندگان رضی اکنون بکیائی مشهورند و سپس مینویسد.

- « و طور سینا. عرفان و نور دیده بینای ایقان سراج المله والدین ،
- « ضیاء انجم شریعت صفای چمن طریقت، شکوفه گلشن حقیقت. صدر المرفاء ،
- « بدرالفرقا، معدن اللطایف الجانی، میر محمد رضی ارتیمانی.... افتادگی دارد ،
- « نسیم فیوضاتش بمشام ارباب معرفت و ایقان وزیده، که در عهد خجسته و ،
- « روزگار فرخنده پادشاه فردوس آرامگاه شاه عباس صفوی از دارالملک ،
- « اصفهان به دارالعهزة تو یسرکان تشریف فرما و این خطه دلگشا را، بنور ،
- « حضور رشک وادی طور و غیرت جایگاه حور ساخت و در ریاض قدس و ،
- « خلوتگاه انس قریه «ارتیمان» طرح اقامت انداخت، چه الوند و توابع ،
- « آن که از جمله قریه ارتیمان است پیوسته محل اقامت و موضع ریاضت صوفیان ،
- « صافی ضمیر و سالکان فرشته مسیر است... و مادام الحیات در آن مکان ،
- « مینو مانند اقامت نمود تا به روضه رضوان رحلت فرمود، اکنون مشهد ،
- « شریف او در توی (مزارش بر تپه‌ای موسوم به همینه مشرف بشهر قرار ،
- « دارد که از بلاد الوند و بطرف همدان واقع است می باشد، و بالجمله میر کبیر ،
- « مذکور اگر چه التفات بمنصب و جاه نداشته و پیوسته همت بر تکمیلات ،
- « نفس میگماشتند، ولیک پادشاه دین پناه رضوان جایگاه اناراله برهانه ،
- « منشور شیخ الاسلامی قلمرو را به مقتضای رتبه و حسب شان ایشان عنایت و ،
- « زمام امور دینی را در کف با کفایت آن شرف دودمان حضرت خیر الانام ،
- « علیه و آله افضل التحیة والسلام موکول فرمودند چنانکه الی یومنا هذا این ،
- « شغل جلیل در این خاندان نبیل باقی است. »

مرده) درآمده، ظاهراً مقام عرفانی و علمی مرشد، او را شیفته کرده و مدت‌ها در سلك مریدان او روزگار میگذرانند، لکن چون مرشد در حوالی سال ۱۰۰۰ هجری قمری آهنگ مسافرت کرده و عازم شیراز میشود. او نیز تاب هجران مراد خود نیاورده، دل‌آزبان و دیاربر میکند و عزم اصفهان که آن زمان مجمع ارباب شعر و دانش و ادب بود میکند.

عبدالبقی نھاوندی در ترجمه حال مرشد بر و جردی مینویسد:

« مرشدخان از آدمیزادگان قصبه بر و جرد من اعمال همدان است... »
« تا آنکه از آن قصبه بدارالملک همدان آمده بصحبت سیدالسادات و العلماء »
« زمان سلطان الفضلاء و العرفاء دوران، افلاطون و ابوعلی عصر و اوان، »
« میرزا ابراهیم حسنی همدانی رسید و در بزم فیاض آن بزرگ پر سوز و »
« گداز در همدان و آن حدود مدتی بمیش و فراغت و عزت بسر برده و »
« فضل و قدرت خود را در سخنوری و نکته‌سنجی بر مستعدان همدان و نھاوند »
« و توی و سرکان کرشکی و هلاکی، میرعقیل، بزمی و زکی و جسمی و شکوهی »
« میرمغیث محوی و موسی رضا و ملکی بیک سرکانی (۱) و مدرکی نھوندی و والد »
« راقم و نصیرای مهرآبادی و میر رضی ارتیمانی و دیگران باشند ظاهر »
« ساخت الخ »

تذکره میخانه تصحیح آقای احمد گلچین معانی

رضی بیاس حق‌شناسی و تجلیل از مقام استاد و مرشد خویش در غزلی از وی چنین یاد میکند.

رضی سان چه بالک ارن دارم خرد که من در جنون «مرشد» کاملم

بهرانجام، اگر قول اعتضاد السلطنه که مرگ رضی را ذیل وقایع سال (۱۰۳۷ هـ - ق) مینویسد بپذیریم و سنین عمر او را بین شصت و پنج تا هفتاد فرض نمائیم نزدیک سی سال داشته که به دیار صفوی روی برده، و این سال مقارن

(۱) - ملکی از شعرای نیمه اول قرن یازدهم و معاصر با رضی ارتیمانی است، در زمان اکبر شاه بهندوستان مسافرت نموده و مدتی در کشمیر بوده و در سال ۱۰۴۰ وفات نموده از اوست.

توقف چیست در قتل، تأمل چیست در خونم

که میپرسد گناه از من، که میخواند گواه از تو

همان زمان نیست که مرشد بروجردی همدان را بعزم اصفهان و شیراز ترک کرده است .

رضی بزودی توانسته جای شایسته خویش را در دربار شاه عباس بزرگ بازومورد عنایت قرار گیرد، تا آنجا که بشهادت تذکره صبح گلشن با جلب احترام و اعتماد شاه نسبت بخود، در عداد میرزایان و منشیان دربار درمیاید، در تذکره صبح گلشن آمده ،

« میررضی از سادات اربیمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی ،
« والی ایرانست، در علوم درسیه استعدادش کامل بود و به احکام رضیه آبابی ،
« کرام خودش عامل . »

بلندی مقام عرفانی و خوی انسانی رضی سبب میشود که بیش از پیش مورد توجه خاص واقع شده و بدامادی خاندان بزرگ صفوی نایل آید ، ثمره این وصلت یکی ابراهیم ادهم فرزند ارشد اوست که اونیز مقام ارجمند ادبی و علمی داشته، مولانا « میرغلامعلی آزاد بلگرامی ، در تذکره سرو آزاد ذیل نام « میرزا ابراهیم ادهم » از رضی چنین یاد میکند .

« از اجله سادات اربیمان من توابع همدان است پدرش میر رضی ،
« نیز صاحب سخن بود که دیوان مختصری از او بنظر در آمد طور قدما دارد ،
« ساقینامه او شیرین افتاده است . »

زین العابدین شیروانی در کتاب بستان السیاحه ذیل نام اربیمان مینویسد :
« قریه اربیمان که از قراء تویسرکان و نیم فرسخی از قصبه دور و محلی ،
« مسرت موفور است عارف ربانی سید رضی اربیمانی که در زمان شاه عباس ،
« ماضی صاحب دیوان و ساقینامه مشهور است از آنجا بوده اما اولادش ،
« اکنون از جد خویش نصیب و بهره ندارند . »

بستان السیاحه چاپ سنگی صفحه ۱۹۲

مولانا محمد قدرت الله هندی در تذکره نتایج افکار مینویسد .

« رنگ افروز حدیقه کامرانی میررضی اربیمانی که از سادات کرام ،
« و نیکو طبعان خوش کلام بوده بمذاق عرفان آشنائی و بمقامات سلوک ،
« رسائی داشت . »

تذکره نتایج الافکار چاپ هند صفحه ۲۶۴

رضا قلیخان هدایت مینویسد .

« اسم شریفش میرزا محمدرضی از سادات رفیع‌الرجات ارتیمان من
مجال‌قصبه‌تویسرکان من توابع همدان است، سیدی است صاحب ذوق و حال و عارفی
باافضال، در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه
عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص بادهم است که از شعر است، يك
هزار بیت دیوان دارد تیمنا برخی از اشعارش نوشته میشود . »
نصرآبادی مینویسد :

« میرزا رضی ارتیمانی (۱) سرحلقه عارفان آگاه، و مسند معرفت ،
« را شاه بود، با وجود قید و صلاح، وسعت مشرب او نهایت نداشته ، کمال
شکستگی و گذشتگی را باجنبه عرفان جمع کرده بود. »

تذکره میخانه تصحیح گلچین معانی

در سفینه خوشگودر باره رضی آمده :

« میرزا رضی ارتیمانی کمال زهد و صلاح و وسعت مشرب او حدی ،
« نداشت بنهایت شکستگی موصوف و عرفان و از خود گذشتگی معروف به ،
« صاحب کمال وقت خود است و در شاعری مرتبه‌ای یافته میرزا ابراهیم ،
« ادهم پسر ارشد اوست . »

آذریبگدلی در آتشکده ذیل شعرای همدان مینویسد :

« . سیدی کریم‌الطبع ، حسن‌الخلق بود، تخلص باسم میکند، تخمینا ،
« مساوی یک‌هزار بیت شعر گفته . »

دو قسمت اخیر از تذکره میخانه آورده شد

درباره مسافرت‌های او غیر از اصفهان چیزی نمیدانیم، لکن بعید نیست که
بنا بر معمول آن زمان علاقه‌ای بمسافرت هندوستان داشته چنانکه خود او میگوید.
بگیرید زنجیرم ای دوستان که پیلم کند یاد هندوستان
اما شاید بعلمی از این مسافرت چشم پوشیده و عقیده خویش را در این باره
چنین بیان میکند .

ندیده جز جفا از خط و خالش نمیدارد وفا هندوستانی

(۱) - همانطور که از نام میررضی ارتیمانی برمی‌آید و چنانکه تذکره
نویسان نقل کرده‌اند او سید است، و ظاهراً اضافه کلمه « میرزا » جلو اسم وی
از آنجا ناشی شده که سیدرضی مدتها از میرزایان و منشیان دفتر شاه عباس
صفوی بوده .

مسلم آنکه پس از گذشت سالها، میل بازگشت بزادگاه و وطن مالوف کرده راه تویسرکان در پیش میگیرد، در تویسرکان نیز از پای ننشسته، شمع بزم افروز ژولیده مویان ژنده پوش و عشق آموز رندان باده نوش میشود، بر تپه‌ای زیبا و دل‌انگیز، مشرف بیابغات شهر خانقاهی برپای میکند و عاشقان طریقت و پویندگان راه حقیقت را رهنمون میشود.

گرچه گذشت روزگاران گرداندوه برسیمای آرامگاه این شاعر بزرگه پاشیده، لکن هنوزم زیارتگاه عارفان پاکدل و صوفیان صافی اندیشه است که گاه و بیگاه بسراغش میروند و از روح تابناک و عاشق پیمش‌اش مدد میجویند، و او همچنان در جایی روزگاری مینشست و به افق دوردست خیره میشد، سرد و خاموش دراز کشیده و به هستی رسیده، مگر نه اینکه هستی واقعی را در نیستی میدانست، و نه اینکه بارها گفته بود.

مرگ بهتر که صحبت بی دوست گور خوشتر ز خلوت بی یار

محمد علی امامی - تویسرکان مردادماه ۱۳۴۵

خانواده و بازماندگان رضی

شاید کمتر شاعری باشد که اکثر افراد خانواده و بازماندگان او نیز شاعر بوده و مورد توجه خاص ادب دوستان قرار گرفته باشند، اگر بگوئیم اخلاف رضی یکی بعد از دیگری بدون استثناء شاعر بوده‌اند و بمقام سیر و سلوک آشنائی کامل داشته‌اند سخنی بگزارف نگفته‌ایم و برای اثبات این مدعا چند تن از احفاد او را که در این راه شهرتی بهمرسانیده و آثاری از خود بجای گذارده‌اند نام میبریم .

۱- خان احمد خان پدر بزرگ رضی اربتمانی است و صاحب ذوق و حال بوده این اشعار از اوست .

از دست زهانه بین که چون می‌گیریم از گردش چرخ واژگون می‌گیریم
بین طرفه که مانند صراحی شب و روز در قهقهه‌ام و لیک خون می‌گیریم

برون زکوی تو با خون دیده خواهم رفت

هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
پسای بوس تو چون آمدم بدانستم

که پشت دست بدن‌دان گزیده خواهم رفت
۲- سیدشاه مرتضی که بقولی برادر خان احمد خان و عم پدر رضی است نیز شعر میگفته از اوست. (۱)

همناؤه نای و همدم جامم من نا حق به ریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم زندیقم من نه شیخ الاسلامم من
۳- از فرزندان رضی که شهرت و مقامی یافته (میرزا ابراهیم) متخلص به (ادهم) است .

مولانا میرغلامعلی آزاد در تذکره سرو آزاد درباره او مینویسد.
و ادهم از جانب مادر صفوی نژاد است در ربیعان شباب قصد گلگشت هندوستان کرد و در عهد شاه جهانی در این دیار رسیده (و) بذریعه حکیم

(۱)- در سخنسرایان همدان آمده که وی معاصر صادقی افشار بوده و منصب شیخ الاسلام داشته .

داوود مخاطب به تقرب خان که از امراء عمده شاه جهانی بود باریاب محفل
خلافت گردید .

و با اعیان شوخیها میکرد از مرتبه افتاد و چون با تقرب خان بی ادایها
از حد گذرانید خان مذکور او را بحبس فرستاد تا در سنه ستین و الف (۱۰۶۰)
در دارالخلافت جهان آباد، زندان هستی را بدرود نمود .
بهار سخنش چنین جوش میرند .

رسائی بین که چون برخیزد از جا، قدر عنایش
فتد گیسوی او چون سایه شمشاد بر پایش

تذکره سرو آزاد « معاصر کلام » چاپ ۱۹۱۳ لاهور .
در یکی از نسخه های خطی اشعار رضی ضمن شرح حال شاعر در باره
فرزندش میرزا ابراهیم چنین آمده .

« پس از آن بزرگوار « صدرا یوان علوم و حکم » و بدرتایان رسوم و
« کرم، جناب میرزا ابراهیم متخلص به « ادهم » خلف صدق وی قائم مقام ،
« والد ماجد گشته بمنقضای علو همت و سمورتبت سفرهندوستان اختیار کرده ،
« پادشاه جمجاه، اسلام پناه مقدم آن بحر کرم و سپهر هم را مفتنم شمرده ،
« یکی از پروردگان مهتر علیا و دختر کبری « بیگم بانو » رادر حباله نکاح
« او در آورده است، در جهان آباد رحل اقامت انداخته هم در آنجا رحلت نمود
از اوست .

من ادهم سالک فلک سیر توام	وز درد کشان گوشه دیر توام
فی نی، که من و تو نیست بین من و تو	من بی تو چرای خودم از غیر خودم
دل از ابروش، ای نقاش بردار	که نتوانی کمان او کشیدن
مرا زاهدی سوی محراب خواند	ز زهدش دماغ دلم خشک ماند
ندا آمد از سوی میخانه ام	که ای ادهم مست و دیوانه ام
تورا کی سروکار با زاهد است	تو شاهد پرستی خدا شاهد است

نسخه بخط - حسن ابن ناصر تویسرکانی

۴- میرزا عبدالباقی نوه ادهم است و این اشعار از اوست.

منع اشک لاله گون از دیده کردن مشکل است

طفل چون زینت کند از خانه می آید برون

امان نداد که کارم بغمزه ای افتد نگاه شوخ تو امروز پیشدستی کرد

۵- میرزا هاشم که خواستار تخلص میکرده ونوه مرحوم رضی است این اشعار از اوست .

فریاد که دل با تو ندارد خیر از من افسوس که من بی تو ندارم خبر از دل
دل کرد مرا بسته زنجیر نکویان ای کاش نمی بود بهالم اثر از دل

جائی نکنم شکوه ز بیداد تو اما آنجا که کنم شکوه کنم بیشتر از دل
۶- میرزا کاظم که تخلص «کاظم» و از نوادگان رضی است.

همه دانند ز طرز سخن که من آواره شهر و وطنم

بنده عشقم و میگویم فاش هر چه آید بزبان و دهنم
باکم از شاه نه و میگویم حلقه در گوش بت سیم تنم

۷- میرزا ابوالحسن متخلص به (حشمت) پسرزاده میرزا ابراهیم ادهم فرزند رضی است او نیز شاعر بوده و این اشعار از اوست.

میکنی از جور تا چندش لگد کوب جفا حشمت بیچاره مشت استخوانی بیش نیست
بقاصد احتیاجی نیست کارد مزده وصلش

بکنعان میرسید از مصر هر دم بوی پیراهن

ز مجنون گفتمی و از ما نگفتمی بزنجیر تو هم دیوانه ای هست
ز من باشد بت و بتخانه بر پا بهالم ثابت و بتخانه ای هست
مکوبامن که (حشمت) خانه ات کو که دور از کوی تو ویرانه ای هست

۸- میرنجات که او نیز دائی میرعبدالباقی است و طبع روان و ذوقی عارفانه داشت از اوست.

آنقدرها که یاد ما نکنی آنقدر یاد کرده ایم تو را
کوه و صحرا پر است از نامت بسکه فریاد کرده ایم تو را

زگریه شب همه شب خلق را ز خواب بر آدم
برای آنکه تو را دیگری بخواب نبیند

آسوده جان شدم به دم واپسین (نجات) آخر کشید آن نفسی را که خواست دل
و بالاخره (فانی) که بنقل تذکره همیشه بهار از بازماندگان این شاعر
آگاه دل و صوفی صفا پیشه است باید نام برده شود.

خدا را بجان خراباتیان
کزین تهمت هستیم وارهان
به میخانه و حدتم راه ده
دل زنده و جان آگاه ده

ساقی نامه

و

سوگند نامه

ساقی نامه رضی الدین ارتیمانی (۱)

- ۱- الہی بمستان میخانہ ات ۱ بعقل آفرینان دیوانہ ات
 بہ دردی کش لجه کبریا (۲) کہ آمد بہ شائش فرود، انما (۳)
 بہ درّی کہ عرش است اورا صدف بہ ساقی کوثر ، بشاہ نجف
 بنور دل صبح خیزان عشق ز شادی بہ اندہ گریزان عشق
 ۵- بہ رندان سرمست آگاہ دل کہ ہرگز نرفتند ، جز ، راہ دل
 بہ اندہ پرستان بی پا و سر بہ شادی فروشان بی (۴) شور و شر
 کزان خو برو، چشم بد دور باد غلط دور گفتم، کہ خود کور باد
 بہ مستان افتادہ در پای خم بہ مخمور با مرگ ، در اشلم ۳
 بشام غریبان ، بہ جام صبوح کزایشانست شام و سحر افتوح (۵)
 ۱۰- کہ خاکم گل از آب انگور کن سرا پای من ، آتش طور کن

(۱) - ن ۲ و ن ۳- مغنی نامہ رضی ارتیمانی

(۲) - ج ۱ و ن ۲- بہ دریا کش لجه کبریا

(۳) - ن ۲- ہل اتی

(۴) - ن ۲- پر شور و شر

(۵) - ن ۲- کزایشان بود شام مارا فتوح

- ۱- ملہم کاشانی گوید . الہی بمستان میخانہ ات بہ مجنون نژادان دیوانہ ات
 ۲- واز همان شاعر - بشاہی کہ تاجش بود ہل اتی بہ شائش گواہی دہد، انما
 کہ ظاہراً اشارہ است بہ ، انما ولیکم اللہ و رسولہ ، والذین آمنوا الذین
 ویوتون الزکوٰۃ ، وہم را کمون .

ویا، بہ انما منذر لعمباد، وعلی، لکل قوم ہاد

۳- اشلم .. دادویداد . فرهنگ آندراج

خدا را (۱) بجان خراباتیان
 به میخانه (۳) و حدتم راه ده
 که از کثرت خلق تنگ آمدم
 بیا ساقیا ، می بگردش در آر
 ۱۵-مئی ده که چون ریزش در سبو
 از آن می که در دل چو منزل کند
 از آن می که گر عکسش افتد بیاغ
 از آن می که گر شب ببیند بخواب
 از آن می که گر عکسش افتد بجان (۸)
 ۲۰-از آن می که چون شیشه بر لبزند
 کرین (۲) تهمت هستیم، وارهان
 دل زنده و جان آگاه ده
 به هر جا شدم، سر به سنگ آمدم
 که دلگیرم (۴) از گردش روزگار
 بر آرد سبو، از دل آواز هو (۵)
 بدن (۶) را فروزان تر از دل کند
 کند غنچه را گوهر شبچراغ
 چو روز از دلش سرزند، آفتاب (۷)
 توانی بجان دید، حق را عیان
 لب شیشه تبخاله ، از تب زند

(۱) - ن ۳ - ج ۱ - الهی، خدایا

(۲) - ۲ - ازین

(۳) - ن ۳ - خمخانه

(۴) - ج ۲ - ون ۳ - دلتنگم

(۵) - ن ۳ - ج ۲ - همه قل هو اله در آید ازو

(۶) - ن ۳ - تنم را

(۷) - ن ۳ - از آن می که گر شب ببینی بخواب چو روز ازدلت سر -

زند آفتاب

(۸) - ن ۲ - بر آن

۱ - محمد رضا شکیبی گفته

معنی ز غربت به تنگ آمدم بهر جا شدم ، سر به سنگ آمدم

۲ - میر مرشد بروجردی در ساقینامه خود بهمین صورت آورده

از آن می که گر عکسش افتد بیاغ کند غنچه را گوهر شبچراغ

۳ - میر غروری کاشانی هم سروده

از آن می که گر عکسش افتد بر آب بر آن آب تبخاله افتد حباب

از آن می که گر عکسش افتد بر آب	بر آن آب تبخاله افتد حباب ۱
از آن می که چون ریزش در سبوی (۱)	بر آرد سبوی، از دل آواز هو (۲)
از آن می که در خم چو گیرد قرار	بر آرد خم آتش ز دل همچو، نار (۳)، ۲
می صاف ز آلودگی بشر	مبدل به خیر اندر او جمله شر
۲۵- می معنی افروز صورت گداز	مٹی گشته معجون راز و نیاز (۴)
از آن آب ، کاتش بجان افکند	اگر پیر باشد ، جوان افکند
مٹی را کرو جسم، جانی کند (۵)	بیاده ، زمین آسمانی کند
مٹی از منی و توئی گشته پاک	شود جان، چکد قطره ای گر به خاک
به انوار میخانه ره پوی ، آه	چه میخواهی از مسجد و خانقاه
۳۰- بیا تا سری در سر خم کنیم	من و تو، تو و من ، همه کم کنیم
بیک قطره می آیم از سر گذشت	به یک آه ، بیمار ما در گذشت (۶)
بزن هر قدر خواهیم ، پا به سر	سر مست ، از پا، ندارد خبر (۷)
چشی گر از این باده ، کوکوزنی	شوی چون ازو مست، هو هو زنی
مٹی سر بسر مایه عقل و هوش	می بی خم و شیشه، در زوق و جوش

(۱) - ن ۳ - کدو

(۲) - ن ۳- آواز او

(۳) - ن ۲- خم آتش بر آرد زدل چون کنار

(۴) - ن ۳- ج ۲- ناز و نیاز

(۵) - ن ۳- به می گل ولی جسم جانی کند

(۶) - ن ۲- پیمان مادر گذشت

(۷) - ج ۱- ن ۲- که سر مست از پا ندارد خبر

۱- ملا محمد صوفی گوید .

از آن می که در خم چو گیرد قرار خم آتش بر آرد زدل چون چنار

۳۵- دماغم زمیخانه بوئی کشید	حذرکن که دیوانه، هوئی کشید (۱)
بگیرید زنجیرم ای دوستان	که پیلیم کند یناد هندوستان
دلاخیز و پائی به میخانه نه	صلائی (۲) به مستان دیوانه ده
خدا راز میخانه گر آگهی	به منخمور بیچاره ، بنما رهی
دل خون شد از کلفت مدرسه	خدا را خلاصم کن ، از وسوسه
۴۰- چو ساقی همه چشم فتان نمود	به یک نازم از خویش عریان نمود
پریشان دماغیم ، ساقی کجاست	شراب (۳) ز شبمانده باقی کجاست
بیاساقیا، می بگردش در آر (۴)	کمی خوش بود، خاصه در بزم یار
مئی بس فروزان تر از شمع و روز	می و ساقی و باده جام سوز
می صاف زالایش ما سوی	ازو یک نفس تا بعرض خدا (۵)
۴۵- مئی کومرا وار هاند ز من؟	ز آئین و کیفیت ما ومن (۶)
ازان می حلال است در کیش ما	که هستی وبال است در پیش ما
ازان می حرام است بر غیر ما	که خارج مقام است در سیر ما
مئی راکه باشد در او این صفت	نباشد بغیر از می معرفت
به این عالم ار آشنائی کنی	ز خود بگذری و خدائی کنی

(۱) - ن ۳- در ن ۲- دو مصراع شنید است

(۲) - ن ۳ - سلامی

(۳) - ن ۲ و ن ۳ - شرابی

(۴) - این مصراع در ن ۱ و ۲ و ج ۲ تکراری است .

(۵) - ن ۳ - ج ۲ - علا .

(۶) - الف - ن ۲ - زاین و ز کیفیت ما ومن ب - ج ۲ - زاینها و انها

وزنا و زمن .

۱- عبدالله هاتفی بهمین مضمون سروده - بیاساقی آن می که باشد حلال

و زونست در هیچ مذهب و بال

۵۰ - کنی خاک میخانه گر توتیا	خدارا ببینی (۱) بچشم خدا
به میخانه آی و صفا را ببین	مبین خویشان را ، خدارا ببین
تو در حلقه می پرستان درآ (۲)	که چیزی نبینی بغیر از خدا (۳) - ۱
بگویم که از خود فنا چون شوی	زیک (۴) قطر مزین باده مجنون شوی (۵)
بشوریدگان گرشبی سرکنی	از آن می که مستند ، لب ترکنی
۵۵ - جمال محالی که حاشا کنی (۶)	بیندی دو چشم و تماشا کنی
نیاری تو چون تاب دیدار او	زدیدار روکن ، به دیوار او
قمر درد نوش است از جامها (۷)	سحر خوشه چین است از شامها
مغنی نوای دگر ساز کن ۲ ،	دلم تنگ شد (۸) مطرب آواز کن

(۱) - ن ۲ - ببینی خدا را

(۲) و (۳) - ن ۳ - درای و خدا

(۴) - ن ۳ - بیک

(۵) - ن ۲ - گلگون شوی - ن ۳ و ج ۲ - بیچون شوی

(۶) - ن ۲ - جمال محال که ...

(۷) - ن ۳ - قمر باده نوش است ...

(۸) - ن ۳ - ج ۲ - معربدکنان .

۱ - ملهم کاشانی گوید -

به دردی کشان گرشوی آشنا کسی را نبینی بغیر از خدا

۲ - این مضمون در بیشتر ساقینامه های شاعران بصورت های مختلف

دیده میشود .

محمد صوفی سروده - مغنی در گفتگو بازکن نی و چنگ را نغمه پرداز کن

رکن الدین مسعود کاشی - مغنی بیا پرده ای ساز کن و از انسوی عالم ، دری باز کن

محبلی سندی دارد - مغنی بیا کشف این راز کن به رویم در معرفت باز کن

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بگو زاهدان اینقدر تن زنند که آهن ربائی بر آهن زنند (۱)
 ۶۰ بس آلوده ام آتش می کجاست؟ پر آسوده ام ، ناله نی کجاست؟
 به پیمانہ ، پاک از پلیدم کنید همه دانش و دادو دیدم (۲) کنید
 چو پیمانہ از بادہ خالی شود مرا حالت مرگ حالی شود
 همه مستی و شور و حالیم ما نہ چون تو همه قیل و قالیم ما
 خرابات را گر زیارت کنی تجلی بخروار غارت کنی

(۱) - این بیت فقط در ن ۲ هست

(۲) - ن ۳-دینم

بقیہ پاورقی از صفحہ قبل

میر عسکری کاشی گوید۔ مغنی نوای زنو سازکن
 و ، ، مغنی کجائی دری بازکن
 ملهم کاشانی سروده مغنی نوای طرب سازکن
 از حافظ مغنی نوای طرب سازکن
 عبدالہ ہاتفی مغنی بیا نغمہ ای سازکن
 غیاثای منصف گوید مغنی کجائی بہمی سازکن
 محمدرضا شکیبایی، مغنی نوای طرب سازکن
 از مولانا صحیفی مغنی بیا پردہ ای سازکن
 صفی صفاہانی سروده مغنی تو ہم نغمہ ای سازکن
 ملا عبدالنبی فخر الزمانی مولف میخانہ سرودہ

مغنی نوای نوی سازکن دمت بانی خویش دمسازکن
 مغنی بیا نغمہ ای سازکن در فیض بر روی دل بازکن
 ملا عبدالنبی فخر الزمانی اصلش از قزوین بودہ ، بعدہا بہ ہند مسافرت
 نمودہ و در سال ۱۰۲۲ قمری بملازمت میرزا امان الہ خان ، پسر مہابت الہ
 خان رسیدہ و بہ کتابداری او مشغول شدہ ، در ہمان اوان طرح جمع آوری و
 تالیف سہ کتاب دستور الفصحا و نوادر الحکایات و تذکرہ میخانہ را میریزد کہ
 کتاب اخیر بکوشش آقای گلچین معانی دانشمند معاصر تصحیح و مقابلہ و
 تحشیہ شدہ است۔

۶۵ چه افسرده ای رنگ رندان بگیر
 زنی در سماعی، زمی سرخوشی
 توانی اگر دل به دریا کنی
 ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
 ییا تا بساقی کنیم اتفاق
 ۷۰- ییائید تا جمله مستان شویم
 چومستان بهم مهربانی کنیم
 بگرییم (۲) یکدم چو باران بهم
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سراسر جهان گیرم از توست بس
 ۷۵- فلک بین که با ما جفا (۳) میکند
 بر آورد از خاک ما کرد و دود
 نمیگردد این آسیا جز بخون
 من آن بینوایم که تا بوده ام
 رسد هر دم از همدانم غمی
 ۸۰- در این عالم تنگ تراز قفس
 مرا چشم ساقی چو از هوش برد
 نه در مسجدم ره، نه در خانقاه
 چرا مرده ای آب حیوان بگیر؟
 سرد گر ازین غصه خود را کشی
 تو (۱) آن در یکتای پیدا کنی
 ییای اگر لذت اشک و آه
 درونها مصفا کنیم از نفاق
 زمجموع هستی پریشان شویم
 دمی بی ریا زندگانی کنیم
 که اینک فتادیم، یاران زهم
 ازل تا ابد، یکنفس بیش نیست
 چه میخواهی آخراز این یکنفس
 چها کرده است و چها میکند؟
 چه میخواهد از ما سپهر کبود؟
 الهی که برگردد این سرنگون
 نیاسایم از یکدم آسوده ام
 نبودم غمی گریبم همدمی
 به آسودگی کس نزدیک نفس
 چه کارم به صاف و چه کارم به درد
 ازان هر دو در هر دو، رویم سیاه

(۱) - ن ۲ - که ان .

(۲) - ن ۲ - بگویم یکدم چویاران بهم .

(۳) - ن ۳ - چهار، ج ۱ - خلا .

نمانده است در هیچکس مردمی
 گروهی همه مکر و زرق و حیل (۱)
 ۸۵- همه متفق با هم اندر نفاق
 همه گرگ مانا همه میش پوست (۲)
 شب آلودگی، روز شرمندگی (۳)
 اگر مردی ز دانش مگو
 برو کفر و دین را وداعی بکن
 ۹۰- مکن منم از باده ای محتسب
 چومازین می، ارمست و نادان شوی
 خوری باده، خورشید رخشان شوی
 صبح است، ساقی برو می بیار
 ازان می که درد اثر چون کند
 ۹۵- نوای مغنی چه تأثیر داشت
 مغنی سحر شد خروشی بر آرز
 که افسرده صحبت زاهدتم
 سرم در سر می پرستان مست
 به می گرم کن جان افسرده را
 که می زنده دارد تن مرده را

(۱) - ن ۲ - دغل .

(۲) - ن ۲ - همه موش مانا همه میش پوست .

(۳) - ن ۳ - درماندگی .

(۴) - ج ۱ و ن ۲ - که مستیم از جام ، لایحتسب .

۱- امیر عسکری کاشی گفته- ندیدیم در هیچکس مردمی مگر ازدها خوئی و کز دمی

۱۰۰ مگوتلخ و شور آب انگور را که روشن کند دیده کور را ۱
 بده ساقی آن آب آتش خواص ۲ که از هستیم زود سازد خلاص

۱- و از همان شاعر بده ساقی آن آب انگور را که روشن کند دیده کور را
 ، ، بیاساقی آن جان پر نور را که روشن کند دیده کور را
 غیاثای منصف سروده از آن می که بینا کند کور را کند خون به دل، آتش طور را
 ۲- بیشتر شاعرانی که ساقی نامه پرداخته اند این مضمون را در اشعار
 خود آورده اند .

تظامی سروده بیاساقی آن آب آتش خیال در افکن به این کهر باگون سفال
 از خواجوی کرمانی بده ساقی آن آب آتش خواص کزان آب یا بزم آتش خلاص
 حافظ سروده بیاساقی آن آب آتش خواص بمن ده مگر یا بزم از غم خلاص
 حکیم پرتوی لاهیجانی بدستم بده آب آتش مزاج که اینست افسردگان را علاج
 میرزا اشرف جهان گوید بده ساقی آن آب آتش وشم بریز آتشی بر سر آتشم
 خواجه حسین ثنائی سروده بیاساقی آن آب آتش لباس که بر تن بسوزد لباس هراس
 از باقر خردشای بیاساقی آن آب آتش بخار بده ساقی آن آتش آبدار
 سراج الدین حسن و عارف بده ساقی آن آتش آب رنگ کزین آب آتش بر دست رنگ
 میرملکی قزوینی بده ساقی آن آتش آلوده را همان دیودر آتش آسوده را
 میرزا نظام دست غیب بده ساقی آن زاده آفتاب که نادان نهادست نامش شراب
 فزونی استرآبادی بیاساقی آن آب آتش اثر که هر قطره او بود چون شرر
 ، ، بیا ساقی آن آتشین آب را طرب نامه بزم احباب را
 اقدسی مشهدی گفته بیا ساقی آن آب آتش فروز که سازد شیم را بیک شعله روز
 نوعی خوبشانی بده ساقی آن آب آتش منش که بر آب و آتش کند سرزنش
 غیاثای منصف از آن می که آتش بود آب او بود نور خورشید مهتاب او
 محمد رضا شکیبی بیا ساقی آن آب آتش نژاد که پنداری از آتش طور زاد
 بولانا صحیفی سروده بده ساقی آن آب آتش خواص که باطبع من باشدش اختصاص
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

بمن عشوه چشم ساقی فروخت	که دین و دل و عقل را جمله سوخت
ازین دین به دنیا فروشان مباش	بجز بنده باده نوشان مباش (۱)
کدورت کشی از کف کوفیان	صفا خواهی ، اینک صف صوفیان
۱۰۵- چو گرم سماعند هر سوصفی	حریفان اصولی ندیمان ، کفی
چه درمانده دلجو و سجاده‌ای	مکش بار محنت ، بکش باده‌ای
زقطره سخن پیش دریا مکن	حدیث فقیهان برما مکن
مکن قصه زاهدان هیچ گوش	قدح تاتوانی بنوشان و نوش

(۱) - ۲ ن - بجز بنده ژنده پوشان مباش .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

و از اوست بده ساقی آن آب آتش مزاج که هستی گداز است و صاحب علاج
نورالدین محمد ظهوری بیا ساقی آن آتش تریبار لب عیش خشک است ، ساغر بیار
از صفی صفا هانی بیا ساقی آن آب آتش خصال بده تا بر آیم از این تیره حال
عتابی تکلو بده ساقی آن آب آتش مثال که اندیشه او بسوزد ملال
ملا محمد صوفی سروده بده ساقی آن آب آتش گداز می کبریا سوز مسکین نواز
و هم از او بده ساقی آن آتش آبدار همان آب چون آتش تا آبدار
رکن الدین مسعود کاشی بیا ساقی آن آتش پرده سوز که در قالب شب کند روح روز
از حکیم شفائی بده ساقی آن آب آتش مزاج که غم را نداند جز او کس علاج
زکی همدانی سروده بیا ساقی آن آب آتش نهاد کز و در دلم آتشی اوفتاد
میر عسکری کاشی بده ساقی آن آب آتش نشان که خورشید بار است و اختر نشان
از اسد بیک قزوینی بیا ساقی آن آتشین آب را چه آب و چه آتش ، می ناب را
ملهم کاشانی بیا ساقی آن آب آتش مثال که دیوانه را آورد او بحال
د بده ساقی آن آب آتش ربا که خورشید یابد ز نورش ضیاء
عبدالنبی فخر الزمانی بیا ساقی آن آب آتش لباس بیاور که دارم ز مردن هراس
میرزا نظام دستغیب بده ساقی آن آتش آبدار که از جان زاهد برآرم دمار

سحر چون نبردی به میخانه راه
 ۱۱۰- خراباتیا، سوی منبر (۲) مشو
 بزن ناخن و نغمه‌ای بردلم (۳)
 بکش باده تلخ و شیرین بخند
 که توریقین (۴) در دلم جوش زد
 قلم بشکن و دور افکن سبق
 ۱۱۵- تعالی الله از جلوۀ آن شراب
 توزین جلوه (۶) از جان رفتی که ای
 رخ ای زاهد از می پرستان متاب
 که گفته است (۸) چندین ورق را بین
 مگو هیچ باماز آئین عقل
 ۱۲۰- ز مادست ای شیخ مسجد بدار
 چراغی به مسجد مبر (۱) شامگاه
 بهشتی، بدوزخ برابری مشو
 دمار کدورت بر آرزگلم ۱
 فناگردد، بر کفر و بردین بخند
 جنون آمد و بر صف هوش زد
 بسوزان کتاب و بشویان ورق
 که بر جملگی تافت، چون آفتاب (۵)
 توسنگی، کلوخی، جمادی، چهای
 تودر آتش افتاده‌ای من (۷) در آب
 بگردان ورق را و حق را بین (۹)
 که کفر است در کیش ما دین عقل
 خراباتیان را به مسجد، چکار

(۱) - ۲ ن - ۲ ج - بیر.

(۲) - ۲ ن - خراباتی ای سوی مسجد

(۳) - ۲ ج - ناله ای در دلم .

(۴) - ۲ ن و ۳ - ازل .

(۵) - این بیت در ن ۲ چنین است تعالی اله از جاوه انجناب

تافته جز کتاب .

(۶) - ۳ ن - جمله .

(۷) - ۱ ج و ۳ - ما .

(۸) - ۲ ن - که گفت که .

(۹) - ۳ ن - ۲ ج - ورق را بگردان و حق را بین .

۱- اسد بیک قزوینی گفته بزن ناخن و نغمه‌ای بردلم که در مانده این دل غافلم

رداکزریا برزنج بسته‌ای
 فزون از دو عالم (۲) تو در عالمی
 توشادی بدین زندگی عارکو
 نماز ار نه از روی مستی کنی
 ۱۲۵- به مسجد رو قتل و غارت بین
 به میخانه آی و حضوری بکن
 چومن گر ازین می تویی من شوی
 چه میخواهد از مسجد و خانقاه
 نه سودای کفر و نه پروای دین
 ۱۳۰- برونها سفید و درونها سیاه
 همه سر برون کرده از جیب هم
 خروشیم (۶) برهم چوشیر و پلنگ
 فرو رفته اشک و فرارفته آه
 بفرمای گور و بیاور کفن
 ۱۳۵- دلم که از آن که ازین جویدش
 بمی هستی خود فنا کرده ایسم
 دگر طعنه باده بر ما مزین
 بینداز دورش که یخ بسته‌ای (۱)
 بدینسان چرا کوتاهی و کمی
 گشودند گیرم درت بارکو؟
 به مسجد درون بت پرستی کنی
 به میخانه آی و فراغت بین
 سیه کاسه ای کسب نوری بکن
 بگلخن درون رشک گلشن شوی (۳)
 هر آنکوبه میخانه برده است راه
 نه زوقی به آن و (۴) نه شوقی به این (۵)
 فغان از چنین زندگی آه - آه
 هنرمند گردیده در عیب هم
 همه آشتیهای بدتر ز جنگ
 که باشند بر دعوی ما گواه (۷)
 که افتاده ام از دل مرد و زن
 بین کاسمان از زمین جویدش
 نکرده کسی آنچه ما کرده ایم
 که صدبار زن ، بهتر از طعنه زن

(۱) - این بیت فقط در ن ۳ هست .

(۲) - ن ۲ - تو عالم

(۳) - ج ۱ - زگلخن در آئی و گلشن شوی .

(۴) - و (۵) ن ۲ - ج ۲ - از آن - از این .

(۶) - ن ۲ - خورشها بهم همچو شیر و پلنگ .

(۷) - ن ۲ - که باشد بر این دعوی ما گواه ؟

نبردست گویا به میخانه راه
 چه میخواهد از مسجد و خانقاه
 ۱۴۰- روان پاکسازیم از آب تاك
 ندانم چه گرمیست با این شراب
 به می صاحب تخت و تاجم کنید
 جسد دادم و جان گرفتم ازو
 بینداز این جسم و جان شوهمه
 ۱۴۵- گدائی کن و پادشاهی بین
 تکلف بود مست از می شدن
 درون خرابات ما شاهدیست
 بخور می که در دور عباس شاه
 سکندر توان و سلیمان شدن
 ۱۵۰- که آئین شاهی از آن ارجمند
 یکی از سواران رزمش هزار
 سگش برشهان دارد از آن شرف
 الهی به آنان که در تو گمند
 نگهدار این دولت از چشم بد

که مسجد بنا کرده و خانقاه (۱)
 هر آنکو به میخانه بردست راه
 که آلوده کفر و دین است پاک
 که آتش خورم گوئی از جام آب
 پریشان دماغم ، علاجم کنید
 چه میخواستم ، آن گرفتم ازو
 جسد چیست؟ روح روان شوهمه
 رهاکن خودی و خدائی بین
 خوشا بیخود از ناله نی شدن
 که بدنام ازو هر کجا زاهدیست
 به گاهی بیخشنند کوهی گناه
 ولسی شاه عباس نتوان شدن
 نشسته است (۲) بر طرف (۳) طاق بلند
 یکی از گدایان بزمش بهار
 که باشد سگ آستان نجف
 نهان از دل و دیده مردمند
 بکش مد اقبال او تا ابد

(۱) - ن ۲ - ج ۱ -

نداری تو گویا بمیخانه راه

(۲) - ن ۲ - نوشته است .

(۳) - ن ۲ - ج ۱ طرفه .

۱۵۵- همیشه چو خورگیتی افروز باد همه روز او عید (۱) نوروز باد

شراب شهادت بکامش رسان بجد علیه السلامش رسان

رضی روز محشر علی ساقی است

مکن ترک می تا نفس باقی است

سوگندنامه

دگر سینه‌ام چون خم آمد بجوش
خرا باتیان ، راه میخانه کو؟
۱۶۰- مراسوی میخانه راهی دهید
بهار است و بلبل، بساط نشاط
توهم زاهدان خویش دستی بر آر
به درك فنون ریا ، کاملی
مرادی نشد حاصلت در مرید
۱۶۵- بیابگذر از قید ناموس و ننگ
بینداز از دست مسواك را
زمن بشنو ، از زهد اندیشه کن
بزن دست و صدچاك زن جامه را
یا با حریفان هم آهنگ باش
برآمد از این قلم غم ؟ خروش
حریفان ، بگوئید ، پیمانہ کو؟
سرم را به آن در پناهی دهید
بطرف چمن میکشد زانبساط
مکن اینقدر خشکی اندر بهار
در این فن (۱) چرا اینقدر جاهلی
در این آرزو گشت ، مویت سفید
بزن شیشه خود پرستی به سنگ
بدست آر ، نوباوه تارك را
بهار است ، دیوانگی پیشه کن
بیفکن ز سر بار عمامه را
بکن صلح و، با خویش در جنگ

۱۷۰- ازین زهد یکباره بیگانه شو
 چو من ترك سودای تزویر کن
 که بخت مگر سر بر آرد ز خواب
 ز فیض صبو حی بفیض رسی
 چه بر سبچه چسبیده ای اینقدر
 ۱۷۵- چرا اینقدر خشک و افسرده ای
 بکن ترك تزویر و زهد وریا
 ز ما اختلاط مجازی مجو
 بگو با حکیم ز خود بی خبر
 بمستی ز حکمت کن اندیشه ای
 ۱۸۰- کتاب اشارات ابرو بخوان
 بین شرح تجرید ساق و بدن
 بجز حرف باده مکن گفتگو
 بیا ساقی ای قبله من ، بیا
 دماغم ز سودای صحبت بسوخت
 ۱۸۵- علاجی کن از می دماغ مرا
 شد از آتش دهر جانم کباب
 پاشو زمستی چه افتاده ای
 بکن شستشوی من از لای می
 بده ساقی آن مهیئه زندگی
 ۱۹۰- دل و جان من شد بفرمان تو
 بمن جان من می بده می بده
 به رند خرابات ، همخانه شو
 توان تا بمیخانه ، شبگیر کن
 نظرها بیابی زخم شراب
 شوی با همه ناکسیها ، کسی
 بس این خاک بازی که خاکت بس
 نه دستی نه پائی ، مگر مرده ای؟
 به میخانه رفتن ز سر ساز پا
 ز مستان بجز صاف بازی مجو
 که ای مانده در گل ، درین ره چو خر
 چه صغری ، چه کبری ، بکش شیشه ای
 شفا در لب جام پر باده دان
 بگو حکمت العین ، چشم و دهن
 سخن نر مقولات و از کیف گو!؟
 سرت گرم ، ای شوخ پرفن بیا
 به داغم زبان شعله ها برفروخت
 بند مرهم از باده ، داغ مرا
 بر افشان بدین شعله مشتی شراب
 بیفکن مرا در شط باده ای
 مرا غرق میکن بدریای می
 دمی وارهانم ، زدل مردگی
 چه جان و چه دل؟ جمله قربان تو
 پیاپی ، پیاپی ، پیاپی بده

بده باده وز روی مستی بده
 به یکدست مارا سبک برمدار
 مکن سرکشی از من ای بی نظیر
 ۱۹۵- بیا ای تودرمان دردم بیا
 بیای فدای رخ ساده ات
 کجایم، چه میگویم ای دوستان؟
 ملولیم ساقی، می ناب ده
 سخنها بمستانه گفتم بسی
 ۲۰۰- زمستی ندارم من از خود خیر
 به یک جرعه رفع ملالم کنید
 چه، من تازه زاهل طرب گشته ام
 غم هیچکس بردلم بار نیست
 عساور استاده ام در برش
 ۲۰۵- دلم سوخت بر حال زاهد بسی
 زکوی خرابات آواره ای
 ندانم چه دیده است از زندگی
 که از بزم رندان نماید نفور
 من از دین زاهد بسی منکرم
 ۲۱۰- الهی به پاکان و رندان مست
 به جوش درون خم صاف دل
 به رندی کز آلودگی پاک خفت
 به آهی که بر دل شیخون زند

فدای تو کردم دو دستی بده
 چه مینا؟ چه پیمانہ؟ خمها بیار
 بده جامی و در عوض جان بگیر
 بیاگرد بالات کردم، بیا
 بده می بگرد سر باده ات
 مگر مست گشتم درین بوستان
 یکی جرعه ز آن قرمزین آب ده
 الهی نرنجیده باشد کسی
 خمار شبم میدهد در دسر
 بدی گفته باشم، حلالم کنید
 ببخشید گربی ادب گشته ام
 بجز زاهدم باکسی، کار نیست
 چه دستار پیچیده ام در سرش
 که بیچاره تر، زو ندیدم کسی
 زبان بسته، حیوان بیچاره ای
 نمیرد چرا خود، ز شرمندگی؟
 ز راه مسلمانی افتاده دور
 مسلمانی ار این بود، کافر
 به دلگرمی ساقی می پرست
 که شد دربر او فلاطون خجل
 به مستی که با دختر تانک خفت
 به اشکی که پهلو به جیحون زند

به داغی که برسینه محکم بود
 به زخمی کش الماس مرهم بود
 ۲۱۵- به صبری که در ناشکیبا بود
 بد شرمی که در روی زینا بود
 به عزلت نشینان صحرای درد
 بد ناخن کبودان شبهای سرد
 به چشمی کز و چون بر آید نگاه
 کند روز بیچارگان را سیاه
 به روئی که روشن کند بزم جمع
 به عشقی که پروانه دارد به شمع
 به بی‌دست و پایان کوی وصال
 بد عاجز نگاهان حسرت مأل
 ۲۲۰- به هجری که پیوسته در وصال یار
 بره باشدش دیده انتظار
 به شام فراق دل آشتگان
 به صبح وصال بغم خفتگان
 به معشوق از رحم و انصاف دور
 به دلدادۀ در بلاها، صبور
 به دردی که بی حاجتش از طیب
 به یاسی کز امید شد بی نصیب
 بد زلفی که دل را زکس بی خبر
 نهان میرباید ز پیش نظر
 ۲۲۵- به دزدی که پرواندارد زکس
 نمیرسد از شحنة و از عس
 به عهدی که پیمانده با باده بست
 که دور است از شیشه‌او شکست
 بد ذکر صراحی بد وقت فرح
 به اوراد جام و دعای قدح
 به سرهنکی خشت بالای خم
 بد افتادن جام، در پای خم
 بد پیچ و خم ساقی لاله رنگ
 بد اندام مطرب، به آواز چنگ
 ۲۳۰- به روزی که بی گفتگو درمی است
 بشوریکه در کوچه بند، نی است
 به صنعان فریبان ترسا لقب
 بد کافر دلان فرنگی نصب
 به مرغوله (۱) مویان گیسو کمند
 به خورشید رویان زنار بند

(۱) - مرغوله بفتح میم - پیچ و تاب زلف و کاکل عیش و نشاط -

به آهونگهان (۱) رعناخرام
 به شمشاد قدان بالا بلا
 ۲۳۵- به آن وعده سست پیمان یار
 که گریکزمان بی تو آرم به سر
 چنان کردم از مرگ خود شادمان
 بمیرم گر از حسرت کلم تو
 دمی بی تو ای دین و ایمان من
 ۲۴۰- به تنهائیم یار دیرین توئی
 بدل آرزوی جمالت بس است
 یا ساقی ای همدم بیکسان
 یا حکمت دختر رز به بین
 زدست تو میاید افسونگری
 ۲۴۵- علاج مرا کن که دیوانه ام
 ازین بیکسی کن دل آسا مرا
 دلم را بیک جرعه می شاد کن
 از آن می که خورشید شد زره اش
 از آن می که درد دل چو منزل کند
 ۲۵۰- از آن می که روح روانست و بس
 از آن می که اکسیر جانست و بس
 به خسرو سپاهان شیرین کلام
 که کردند ، عشاق را مبتلا
 به دلسوزی عاشق از انتظار
 خیالت نباشد مرا در نظر
 که کس شاد از مردن دشمنان
 شوم زنده گر بشنوم نام تو
 بر آید زتن ، جان من ، جان من
 مرا یاری جان شیرین توئی
 اگر خود نیائی خیالت بس است
 حکیم مسیحا دم خستگان
 که هم چون «فلاطون» شده خم نشین
 برون آرش از شیشه همچون پری
 مقیم خرابات و میخانه ام
 مجرد کن از قید دنیا مرا
 مرا از غم دهر آزاد کن
 بود قل هو الله هر قطره اش
 سرا پای اجسام را ، دل کند ۱

رضی رابده جامی از لطف عام

بجانان رسان جان او، والسلام

دگر بسان رضی عاشقی نخواهی یافت
بگردی از همه ویرانه جهان به چراغ

غزلیات

غزلیات - ۱

خون شد دل پاره پاره ما مردیم و نکرد چاره ما (۱)
دادیم به کفر زلفش ایمان شاید که شود کفاره ما
بندیم ز شکوه لب ولیکن خون میچکد از نظاره ما
۲۵- با اینهمه غم، نمیشود آب آه از دل سنگ خاره ما
بستیم رضی لب و توان یافت
پیغام دل از نظاره ما

غزل - ۲

آنچنان داده عشق جوش مرا که ز سر رفته عقل و هوش مرا
عقل کلی شده فراموشم بسکه مالیده عشق، گوش مرا
سه چنانم ز مستی دوشین که کشیدن توان به دوش مرا

(۱) - در ج ۲ و ن ۳ این غزل با ردیف ما را آمده است .

۲۶۰- درخروشم ز شور چون دریا نتوان ساختن خموش، مرا
 عاقبت می پرستی تو رضی
 میفروشد به می فروش مرا

غزل - ۳

نقایی بر افکن ز پی امتحان را که تا بینی از جلین لبالب جهان را
 چو در جلوه آئی بدین شوح و شنکی برقص اندر آری زمین و زمان را
 بروی زمین مهر وادار بخندی بزیر زمین درکشی آسمان را
 ۲۶۵- من از حسرت و ریش از هوش رفتم خدایا شکیبی تماشاکنان را
 به دلزان نداریم یک موگرانی که بر سر کشیدیم رطل گران را
 بهارت دلاکس ندانست چون شد بهر حال دریاب فصل خزان را
 فراموش کردند از مهربانی چه افتاد؟ یاران نا مهربان را
 از آن نام تو بر زبان می نراندم که میسوخت نام تو، کام و زبان را
 ۲۷۰- رضی این چه شورا است در ناله تو

که از هوش بردست پیر و جوان را

غزل - ۴

زهی طراوت حسن و کمال نور و صفا که از جمال تو بیناست (۱) چشم ناینا
 کدام خوب علم گشت در جهان به وفا تو از مقوله خوبان عالمی؟ حاشا!
 بهار عشق دل از دیده مبتلا گردید هر آن وفا (۲) که تو بینی بلاست بر سر ما

(۱) - ن ۲ - پیداست .

(۲) - ن ۲ - بلا .

ز دوده اند حریرفان ز دل غم کم و بیش بریده اند زبان غازیان ز چون و چرا (۱)
 ۲۷۵- اگر تو مرد رهی در طریق عشق رضی
 رهی ز می‌کنده نزدیک ترمدان به خدا

غزل ۵

شوری نه چنان گرفت ما را	کز دست توان گرفت ما را
ما هیچ گرفتند ایم از او	او هیچ از آن گرفت ما را
هر گد بتو عرض حال کردیم	در حال زبان گرفت ما را
درد دل ما نمیکنی گوش	درد (۲) دل از آن گرفت ما را
۲۸۰- هشدار که صرصر اجل هان	چون باد خزان گرفت ما را
مردیم و زکس وفا ندیدیم	دل از همد ، زان گرفت ما را
هر دوست که در جهان گرفتیم	دشمن به از آن گرفت ما را
هر چند که راستیم چون تیر	او ، همچو کمان گرفت ما را
گفتیم که بشکنیم توبه	ماه رمضان گرفت ما را
۲۸۶- یارب به زبان چه رانده بودیم	کانش به زبان گرفت ما را
دیدیم جهان بجز طرب نیست	ز آن دل ز جهان گرفت ما را
با از سرما نمی‌کشد (۳) غم	گوئی بد ضمان گرفت ما را

بس حرف که بر رضی گرفتیم

بعضی سخنان گرفت ما را

(۱) این بیت فقط در (ن ۱) هست .

(۲) - ن ۲ - داد .

(۳) - ن ۲ - نمینهد .

غزل ۶

چون مهر بر آی بام و ایوان را
 ۲۹۰- امشب مه چارده ز خورشیدم
 در سینه هزار چاکم افزون شد
 بنگر کد بهم چگونه میجویند (۱)
 بنشین که ز کفر و دین بر آورده
 الماس بریز بر سر زخمم
 ۲۹۵- آن به که ز شکوه لب فرو بندیم
 ای آنکه به سر هوای او داری
 چون نسبت او بجان توانم کرد؟
 از معرکه بین (۲) که طرف دیرون رفتند
 عاجز گشتی، ورنه باشد از هوئی
 ۳۰۰- کم فرصتی از نباشد از آهی
 از ما بطسلب هر آنچه میخواهی
 دیگر بخدای بر نداری دست
 بگداز چو موم سنگ و سندان را
 شرمنده نشد، بین تو عرفان را
 تا دیده‌ام آن چاک گریبان را
 آن آتش لعل و آب حیوان (۲) را
 سودای تو کافر و مسلمان را
 خالی مکن از نمک نمکدان را
 برهم بزیم زور دیوان را
 آغشته بخون بین شهیدان را
 چون نیست به جان نسبتی، جان را
 کردیم چو امتحان حریفان را
 پریم به خاک، خون خاقان را
 بر باد دهیم خاک کیوان را
 در فقر کن امتحان فقیران را
 بشناسی اگر علی عمران را

برخیز رضی ازین میان، برخیز

باهم بگذار، جان و جانان را

(۱) - ن ۲ - مینوشند .

(۲) - ن ۲ - دندان را .

(۳) - ج ۱ - چونکه .

غزل - ۷

داند آنکس که ز دیدار تو بر خوردار است
 که خرابات و حرم غیر درو دیوار است
 ۳۰۵- ای که در طور ز بیحوصلگی مدهوشی
 دیده بگشای که عالم همه گی دیدار است (۱)
 همه پامال تو شد خواه سرو خواهی جان
 و آنچه در دست من از توست همین پندار است
 از تو ناقوس بدست من مست است که هست
 وز تو طرفی کد بیستیم، همین ز نار است
 بر، خور از باغچه حسن که نشگفته هنوز
 گل رسوائی ما از چمن دیدار است
 باور از مات نباید بد لب بام در آی
 تا بینی که چه شور از تو درین بازار است
 ۳۱۰- دو جهان بر سردل باخت رضی منفعل است
 که قزایند بر آن بار، گراین بازار است (۲)

غزل - ۸

مرا در دل غم جانانهای هست - درون کعبه ام بتخانه ای هست

(۱) - ن ۱ - دیده بگشای که آفاق همه دیدار است .

(۲) - در ج ۱ و ن ۱۳ این بیت چنین است .

دو جهان بر سردل باخته و منفعلیم ممکن است از سفر ایند گراین بازار است

ز لب مهر خموشی بر ندارم که درزنجیر من دیوانه ای هست
 خراباتم ز مسجد خوشتر آید که آنجا ، ناله مستانه ای هست
 نمیدانم اگر نار است اگر نور همی دانم که آتش خانه ای هست
 ۳۱۵- درخشان اختر شوگیتی افروز وگر نه ، شمع درهر خانه ای هست
 رضی گوئی کجا آرام داری
 کهن ویرانه، ماتم خانه ای هست

غزل - ۹

در خاطر آن شوخ مگر ناله اثر داشت کامشب دلم از ناله خود شوق دگر داشت
 خوش بود سرائیدن بلبل به چمن لیک خود بر سردیوار غم آهنگ دگر داشت
 هرگز نه من از کس ، نه کس از من نشدی شاد
 در خلقت من چرخ رضی تا چه نظر داشت

غزل - ۱۰

۳۲۰- مهر بر روی یار باخته رنگ است
 ماه پس از حسن آن نگار به تنگ است
 روز فراق شدیم دست و گریبان
 روی فراغت ندیده ایم چه رنگ است
 دل که فروغی ز نور عشق ندارد
 نیست دگر دل ، کلیسیای فرنگ است

نام میر آنکه را مقید نام است
 عشق چه داند (۱) کسی که در غم ننگ است
 گر چه نگاهش به عشوه بر سر صلح است
 غمزه و نازش هنوز بر سر جنگ است
 ۳۲۵- دست ، حمایل بدوش و ، چشم به ساقی
 گوش به آواز نای و نغمه به چنگ است
 مرد قلندر ز هیچ باک ندارد
 کاول گام فنا بکام نهنگ است
 زخم جراحت برم ، چو مرهم راحت
 راحت مرحم برم ، چو زخم پلنگ است
 گو ! همه عالم بمیر ، او به چه باک است
 گو ! همه آدم بمیر ، او به چه ننگ است
 عیش جوانی شد و تو در غم پیری
 قافله شد ، خیز ! هان چه جای درنگ است
 ۳۳۰- بسکه قد من کشید بار فراق
 دال بر قامت چو تیر خدنگ است
 وصف دهانش رضی چه حد بیان است
 ختم کن این قصه را که قافیه تنگ است

غزل - ۱۱

چو در دور لبش تقوی حرام است خدایا ، دور میخواران کدام است
 چه گویم از حدیث زلف و رویش چو مشرق مظهر هر صبح و شام است

یکی صیاد در دامم فکندست که فارغ هم زصید و هم زدام است
 ۳۳۵- يك آهنگ است اگر تو راست بینی که اینجا شعبه و آنجا مقام است
 ندانم کز چه رو این چرخ با ما همیشه در مقام انتقام است
 رضی گفתי کدام است از اسیران؟
 پین رند خراباتی کدام است

غزل - ۱۲

بهشت است آن ندانم یا بهار است غلط کردم غلط ، دیدار یار است
 هلاک آن تنم کز نازینی زمین و آسمانش زیر بار است
 ۳۴۰- مرا گوئی چرا شوریده شکلی شراب است و بهار است و نگار است
 مرا ویران دلی و جلوه او هزار اندر هزار اندر هزار است
 بنا کامی خوشم یارب! که آنچه (۱) بکام من نکردد ، روزگار است
 رضی گوئی میان کشتگان کیست
 شهیدان تو را شمع مزار است

غزل - ۱۳

شورت در سر خمار نگذاشت شوق در دل قرار نگذاشت
 ۳۴۵- آسوده روزگار بودیم آن فتنه روزگار نگذاشت
 آرایش روزگار امروز حسن تو به نوبهار نگذاشت
 آن پیچش طره بر بنا گوش در هیچ دلی قرار نگذاشت
 بنمودن صبحت از گریبان در هیچکس اختیار نگذاشت
 بنگر که صفای آن بنا گوش دل در بر گوشوار نگذاشت

(۱) ن - ۲ - یارب مبادا - بکام من بگردد روزگارت

۳۵۰- حسن تو کسی ندید کورا تا حشر به زیر بار نگذاشت
 شد گرم به خواب مرگ چشم آن ترگس پر خمار نگذاشت

جان رفت، رضی زغم کشد آه (۱)
 باز این دل پر شرار نگذاشت

غزل ۱۴

کسی که در رهش از پا و سر خبر دار است
 نه عاشق است که در بند کفش و دستار است
 غمی به گرد دلم جلوه گر شده که از آن
 غباری ار بنشیند بر آسمان، بار است
 ۳۵۵- بدیگران پیرای باد، بوی نومیدی
 که در خرابه ما زین متاع بسیار است
 بر آستانه او عاشقانه جان در باخت
 رضی که در غم عشقش هنوز بیمار است

غزل - ۱۵

جاه دنیا سر بر سر نوك سنان و خنجر است
 با بدین ره کی نهد آنرا که چشمی بر سر است
 سر به بالین چون نهد آنرا که دردی در دست
 خواب شیرین چون کند آنرا که شوری در سر است

(۱) - درن ۲ چنین است . جان رفت که از غمش کهد آه .

هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نکرد

یارب این درمان دردم در کدامین کشور است

۳۶۰- پارسائی راست ناید ، یارما آسوده باش

حقه بازی دیگر و شمشیر بازی دیگر است

راست بنگر جانب این پیره زال کج نهاد

کاین جلب پیوسته رنکین باز خون شوهر است (۱)

در فراقم یاد آنشب همچو آب و آتش است

در مزاقم حسرت آن لب چو شیر و شکر است

از خرابات و حرم چیزی نشد حاصل رضی

اینقدر معلوم شد کان نشئه جائی دیگر است (۲)

غزل - ۱۶

چشم من چون به روی او باز است در ندانم که بسته یا باز است

۳۶۵- خاک فرسوده دیده و گوش است لیک خاموش حرف و آواز است

تو در گفتگو بیند و ببین که چه درها بروی دل باز است

کله خشک ، جام جمشید است نقش الواح ، گلشن راز است

(۱) - در ن ۲ - کاین جلب پیوسته مستغنی ز خون ...

(۲) - در ۲ و ج ۱ - مصراع اول این بیت چنین است .

از خرابات و حرم کیفیتی حاصل نشد .

در ن ۳ - پس از از بیت سوم این بیت هم آمده .

رشته‌ها راست بند انگشتم بند بر دست و پای پرواز است

چه کنم درد من دوا سوز است چه کنم عشق او به من ساز است
 بارضی دیگر از بهشت مگوی
 نیست طاووس بلکه شهباز است

غزل - ۱۷

۳۷۰- نه پر ز خون جگرم از سپهر مینائی است
 هلاک جانم ازین بیوفای هر جائی است
 یکی بین و یکی جوی و جز یکی مپرست
 از آنجهت که دو بینی قصور بینائی است
 وفا و مهر از آن گل طمع مدارای دل
 توقع ثمر از بید باد پیمائی است
 جدا ز خویشتم زنده یکنفس مپسند
 که دور از تو هلاکم به از شکیبائی است
 چه میکشی به نقاب آفتاب ، بنگر کز
 تحیر تو که خون در دل تماشائی است
 ۳۷۵- من از توجز تو نخواهم، که در طریقت عشق
 بغیر دوست تمنا ز دوست ، رسوائی است
 عجب نمک به حرامی است دور از تورضی
 که با وجود خیالت به تنگ تنهائی است

غزل - ۱۸

تا از برچشم آن جوان رفت
رفتسم که از آن کناره گیرم
دل رفت که دوست کام گردد
از ذوق سماع در خروشم (۱)
۳۸۰ ای از همه مانده بر سر هیچ
خود را به کنار خود ندیدیم
اندیشه کجا رسد به کنهش
دیگر ز ندانم چه حاصل
تعیین قدر نمیتوان کرد
۳۸۵ از کشتن من زیان چه داری؟
چون رفت زبام سوی خلوت
شد خاک رضی ، بر آستانش (۳)
رفته رفته بر آسمان رفت

غزل - ۱۹

عشقی بتازه باز گریبان گرفته است
آه این چه آتش است که در جان گرفته است

(۱) ن ۲ و ج ۱ - از ذوق سماع رفتم از هوش .

(۲) - ن ۲ - حرفی است درین میان زیان رفت .

(۳) - ن ۲ - آبرستان .

ایمل ز اضطراب زمانی فرو نشین
 دستم بزور دامن جانان گرفته است
 ۳۹۰ آن لعل آبدار ز تسخیر (۱) کائنات
 خاصیت نکین سلیمان گرفته است
 از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه است
 دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است
 دارد سر خرابی عالم به گریه باز
 این دل که همچو شام غریبان گرفته است
 آه و فغان شیونانم بلند شد
 گویا طبیب دست زدرمان گرفته است
 نیلی قباو، طره پریشان و ، سینه چاک
 آئین ماتم به چه سامان گرفته است
 ۳۹۵ صوفی بیا که کعبه مقصود در دل است
 حاجی به هرزه راه بیابان گرفته است
 یارب اکجا رویم که در زیر آسمان
 هر جا که میرویم چو زندان گرفته است
 توان گشودنش به نسیم ریاض خلد
 آندل که در فراق عزیزان گرفته است
 کفر چنین مباد ندانم رضی تورا
 دود دل کدام مسلمان گرفته است

مغزل - ۴۰

مگر شور عشقت ز طغیان نشیند که بحر سرشکم ز طوفان نشیند
 ۴۰۰ مگر برکنار است زان روی، زلفش که پیوسته چون من پریشان نشیند
 عجب باده خوشگوار است عشقت که در خوان گبرو مسلمان نشیند
 نشسته است ذوق لبث در مذاقم چو گنجی که در کنج ویران نشیند
 نشسته بر آن روی، زلف سیاهش چو کفری که بالای ایمان نشیند
 اجل گشته آترا که در خوابش آئی سراسیمه خیزد، پریشان نشیند
 ۴۰۵ هر آنکو فکندم، جدا از عزیزان الهی به مرگ عزیزان نشیند
 قبابی سلامت به آن رند بخشند که از هستی خویش عریان نشیند

رضی شد پریشان آن زلف یارب

پریشان کننده پریشان نشیند

مغزل - ۴۱

جائی که به طاعات مباحات توان کرد محراب صنم قبله حاجات توان کرد
 من روی به کعبه نهم از خاک در تو از کعبه اگر روبرو به خرابات توان کرد
 ۴۱۰ چون روح قدس در طلب زنده شوقم در عشق تو اظهار کرامات توان کرد
 نه جرأت پروانه ونه تاب سمندر دعوی محبت به چه آیات توان کرد

آنجا که منم زاهر من اعجاز توان دید

و آنجا که توئی بندگی لات توان کرد

غزل - ۲۲

گر نقاب از رخ آن صنم گیرد ماه و خورشید را عدم گیرد
 وربه بتخانه پرتو اندازد بتکده رونق حرم گیرد
 ۴۱۵ گردودست از دودیده برگیرم همه آفاق درد و غم گیرد
 نیستم بوالهوس که فرمائی هرزه دوسگ ، شکار کم گیرد
 سگ بیچاره گر فرشته شود نشود کاهوی حرم (۱) گیرد

دود دل از قلم زبانه کشید

چون بیاد رضی قلم گیرد

غزل - ۲۳

یقین مابه خیال و گمان نمیگردد
 گمان آن مکنیدش که آن نمیگردد
 ۴۲۰ بغیر نقش توام در نظر نمی آید
 بغیر نام توام بر زبان نمیگردد
 ز کفر و دین چه زنم دم که از تجلی دوست
 دلم به این و زبانم به آن نمیگردد
 به آستانه او کس نمیگذارد سر
 که آستانه او آستان نمیگردد

چنان به کرد سردوست باز میگردم
 که پیل مست به هندوستان نمیگردد
 من از کجا وریا و ردا و سالوسی
 تو آن مجو که مرضی گرد آن نمیگردد

غزل - ۳۴

۴۲۵ صبا هر گاه وصف آن پری کرد
 همه آفاق مهر و مشتری کرد
 بدست آورده بودم دامنش را
 ولیکن طالع خشکم تری کرد
 دلم برد و رهم بست و سرم داد
 مسلمانان کسی این کافری کرد؟
 لب او رونق اعجاز بشکست
 نگاهش کار سحر سامری کرد
 در این برق تجلی گر نسوزی
 توانی دعوی پیغمبری کرد

۴۳۰ رضی مشکل که از شادی نمیری

که امشب طالعت اسکندری کرد

غزل - ۴۵

کنم از شام تا سحر فریاد
 کس بدادم نمیرسد ، صد داد
 که ز نازم کشد که از غمزه
 هر زمان شیوه ای کند بنیاد
 میکشد لطفش ، آه ازین جادو
 میبرد دستش ، آه ازین جلا داد
 همه دیوانه پیش او عاقل
 همه شاگرد پیش او استاد
 ۴۳۵ سر عشق از چه گفتنی نبود
 گفتم این رمز هر چه بادا باد

اینست (۱) از عادت مسلمانی روزی هیچ کافری مکناد
 هجر بس نیست وصل غیرم کشت
 رضیا مرگ نومبارك باد

غزل - ۳۶

سرم بالش ، تنم مفرش بسوزد به هر ناخوش که گرفته خوش بسوزد
 از آن پنهان نمایم آتش خویش (۲) که میترسم دل آتش بسوزد
 ۳۴۰ زگریه سوختم ، یارب ! که دیدت؟ که آبی آید و آتش بسوزد

رضی دور از تو میسوزد چه حال است
 که خس ، از دوری آتش بسوزد

غزل - ۳۷

بمن آن مه دگر امشب نسازد گل نازک به تابوتب نسازد
 بغیر از من ، چنین یارب نسوزد بغیر از تو چنین ، یارب نسازد
 از آن تار است این عالم بچشم که خورشید جهان باشب نسازد
 ۳۴۵ نسازد زاهدان با ما عجب نیست که خلق تنگ با مشرب نسازد
 نسازد هیچکس با صاحب دل که خود را هیچ جا صاحب نسازد

تویداری و عالم جمله در خواب
 رضی اکنون چرا مطلب نسازد

(۱) - ن ۲ - نیست.

(۲) - ن ۲ - آتش دل

غزل - ۲۸

ز دل بیرون کنم خود گویسان درد	نمیاید چو از دل بر زبان درد
کشم از داغ تو تا میتوان درد	نهم از درد تو تا میتوان داغ
اگر این است آسایش همان درد	۴۵۰ اگر این است راحتها، همان رنج
سر ما خود ندارد هیچ از آن درد	به درد سر نمیارزد جهان هیچ
کند مغزم بجای استخوان درد	ز دردم استخوان فرسود اکنون
به وقت ما بیارد ز آسمان درد	به بخت ما بروید از زمین داغ
به عمر جاودانی يك زمان درد	مسیحا گو مدم بر ما که ندهیم
غمت را اینقدر آمد زبان درد	۴۵۵ چه خواهد شد که گوید کشته ما ست

رضی سان کار بی دردان بسازم

گراز مرگم دهد این بار امان درد

غزل - ۲۹

زغم های جهانم کرد آزاد	غم عشق تو ای حور پریزاد
غمت ما را نخواهد رفت از یاد	چه غم از خاطرت رفتم ولیکن (۱)
به هرزه عمر ضایع کرد فرهاد	به اهل درد، خوبان راسری نیست
ز دست این دل دیوانه فریاد	۴۶۰ شکیم رفت و دین و دانه شمش (۲)

رضی گویا ز هجران مرده باشد

که نامش از زبان خلق افتاد

(۱) - ن ۲ - که هرگز .

(۲) - ن ۲ - رفت .

غزل - ۳۰

صباحم شب ، شبم فردا ندارد	سرم سودا دلسم پیروا ندارد
سرم با هیچکس سودا ندارد	دلسم در هیچ جا الفت نگیرد
که او جز در دل ما، جان ندارد	زهرجا هرکه خواهد، گویجویش
سرت گردم بکش، اینها ندارد؟ (۱)	۴۶۵ کشاکش چیست؟ ماگردن نهادیم
وفا دارد؟ ندانم یا ندارد؟	جفا دارد جفا، چندانکه خواهی
اگر رنجم زدست جان ندارد	نیالودی بخونم دامت را
زدستش هرچه آید، وا، ندارد	فلك را گو که مادیرست خصمیم (۲)
مروت دارد و باما ندارد	محبت داند و با مانداند

۴۷۰ رضی رفت است قربان سر تو

ندارد اینهمه غوغا ، ندارد

غزل - ۳۱

روی تو که رنگ از رخ گلپای چمن برد
هوش از سروطافت زدل و تاب زتن برد

(۱) - ج ۲ ون ۳ پس از این بیت، آمده .

چه استغنا که بر چرخش نکردیم فلك در دل جها از ما ندارد

(۲) - در ن ۲ و ج ۱ چنین است .

ندارم باکی از گردون بگوئید .

جز فتنه و آشوب ندانست دگر هیچ
 چشمت که ز مردم سخن آورد ، زمن برد
 ار سوخت ز خود بلبل و افروخت ز خود گل
 بوی تو مگر باد صبا سوی چمن برد
 دست من و دامان تو قاصد کمز هجران (۱)
 دور از تو رضی سربه گریبان کفن برد

غزل - ۳۲

۴۷۵ شب دوشم جمالی در نظر بود کز او هرزره خورشیددگر بود
 تأمل در رخس چندانکه کردم ملاحظت از ملاحظت ، بیشتر بود
 سحر آشفته دیدم شام زلفش عجب شامی؟ که بر روی سحر بود
 مگر دوشینه شب ، بر بام بودی که بجز وبر پراز شمس و قمر بود
 نشستم تا کمر در خون دیده ز موئی کو ، پریشان تا کمر بود
 ۴۸۰ ندیدم مادری (۲) خورشیدزاید تو را مادر مگر خورشیدگر ، بود
 چنان اندیشه حسنش کند کس که از اندیشه بسیاری به در بود

تهی میخانه کرد و در خمار است

رضی کز بوی می زیر وزبر بود

غزل ۳۳

حیف که اوقات ما تمام هباشد عمر گر انمایه صرف چون و چرا شد

(۱) - ن ۲ - که بکویش .

(۲) - در - ج ۱ (ون ۳۲ - کادمی :

ماحصلی خود نداشت غیر ندامت حیف ز عمری که صرف مهر و وفا شد
 آنکه جمال تو دیدم بی دل و دین گشت و آنکه وصال تو یافت بی سرو باشد
 یار شد اغیار و روزگار دگر شد روزی کافر مباد آنچه به ما شد
 دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی زلف پریشان و چشم مست بلا شد
 غیر نکرد آنچه ما ز خویش کشیدیم هجر نکرد آنچه روز وصل بماند
 در بدر افتاد و اختیار نماندش از درت آنکو به اختیار جدا شد

۴۹۰ مرگ رضی موجب مالال تو گردید (۱)

زننده بلا بس نبود مرده بلا شد

غزل - ۴۴

کمر تاکی بخونم آن بت نامهربان بندد
 که باشم من؟ که بر خونم چنان سروی میان بندد
 شوم قربان دمی صدره کمان ابروانش را
 هلال ابروی من هر گه ، که ترکش بر میان بندد
 تراوش میکند راز غمش از هر بن مویم
 اگر غیرت گلو گیرد ، اگر حیرت زبان بندد
 الهی همچو موسی ربارنی را نمیگویم
 که مهر خامشی از لن ترانی بر میان بندد
 ۴۹۵ نه از صدق و صفا زنگی ، نه از مهر و وفا بوئی
 کسی چون؟ دل بسرو و لاله این بوستان بندد

وفای دوستان گربارضی این است میترسم
که دل از دوستان برگیرد و بردشمنان بندد

غزل - ۳۵

ای کاش که سجاده به زنار فروشند
این طایفه دین چند به دینار فروشند
حق (۱) از طرف برهمنان است که امروز
صد سبحه به یک حلقه زنار فروشند
ترسم که به خاکستر گلخن نستانند
ز آن جنس که این طایفه دربار فروشند
۵۰۰ در کاردم کرد همه عشوه چشمش (۲)
خوبان دغا مهر به اغیار فروشند
مخمور دوچشم تورضی گشته ، نکاهی
کاین باده نه در خانه خمار فروشند

غزل - ۳۶

شورش دوشین ما از می و ساغر نبود
هیچ هوایی بجز وصل تو در سر نبود

(۱) - ن ۲ - غین .

(۲) - ن ۳ و ج ۱ - کردند بکار دلما عشوه چشمی .

داروی بیهوشیم ، مایه بی جوشیم (۱)
 ساقی، دیگر نداد ، مطرب دیگر نبود
 نیک و بدکائنات بر محک دل زدیم
 هیچ غمی با غم دوست برابر نبود
 ۵۰۵ بوی تودیوانه ام ساخت مگر هیچکس
 موی معطر نداشت ، طره معبر نبود
 خوب بسی بود لیک هیچکسی همچو تو
 جان مجسم نداشت ، روح مصور نبود
 داشت امیدی رضی کز توبسی برخوردار (۲)
 لیک میسر نکشت آنچه مقدر نبود

غزل - ۳۷

پریشانم به سامان آفریدند	مرانه سر نه سامان آفریدند (۳)
نه در دستم گریبان آفریدند	نه دستم از گریبان وا گرفتند
نه بیدردم چو ایشان آفریدند	۵۱۰ نه دردم را طیبیان چاره کردند
که دردم عین درمان آفریدند	نیامیزد سر دردت به گرم
بیابان در بیابان آفریدند	زمن با آنکه بی او نیستم من
که یوسف بهر زندان آفریدند	زلیخا گو چمن گلخن کن از آه

(۱) - ن ۲ - خویشیم .

(۲) - در ن ۲ بود مقرر که از وصل تو ما برخورداریم .

(۳) - در ن ۲ - مرانه جان نه جانان آفریدند .

مراگوئی پریشان از چه روئی سرزلفش پریشان آفریدند
 ۵۱۵ رضی از معرفت بوئی نداری
 تورا کز عین عرفان آفریدند

غزل - ۳۸

در روی تو دل به ما نمیانند	در راه تو سرزپا نمیانند
برقع ز جمال اگر براندازی	یک خرقه پارسا نمیانند
گر جلوه چنین کنی تو، یک زاهد	در گوشه انزوا، نمیانند
گر نیم تبسم از لبان ریزی	یک خاطر مبتلا، نمیانند
۵۲۰ یارب توجه قبله‌ای که در طوفت	یک حاجت ناروا، نمیانند
آیم چو برت که مدعا گویم	صد حیف که مدعا نمیانند
ای عشق که سوزیم به کام دل	کام تو ز اژدها، نمیانند
آغشته به خاک و خون شهیدان را	کوی تو ز کربلا نمیانند
ای ماه اگر به او تو ماندی	او هیچ بتو چرا نمیانند
۵۲۵ گر جان برود چه غم، فدای او	آخر غم او به ما نمیانند
جان رفت و بر رفت از سرم سوداش	بیگانه به آشنا نمیانند
خوش باش بدوستان که این بستان	پیوسته به این هوا، نمیانند
می‌خور، دمی و غنیمتی بشمر (۱)	کاین نغمه به این نوانمیانند
گوئی که رسی به مرگ از هجرم	هجر تو ز مرگ و انمیانند

(۱) - در ج ۲ و ن ۲ و ن ۳ - این بیت چنین است .

می‌میخورد و فرصتی غنیمت دان.

۵۳۰ رندی که نمانده هیچ درجائی
 ای آنکه نشان کوی او پرسی
 درمانده به هیچ جا نمیماند
 آنجاست که سرزپا ، نمیماند
 آنجا جگری به ما، نمیماند
 آنجا جگری به ما، نمیماند
 زنهار مکوی از رضی حرفی
 کان هیچ به حرف ما نمیماند

غزل - ۳۹

بی پرده برون میا که بسیار
 ۵۳۵ در حلقه تار و مار زلفت
 دین و دل و دست رفته از کار
 بس سبحد کد شد بدل به زنار
 دردور دو چشم شوخ و مست
 بس گوشه نشین کد شد قدح خوار
 زنهار زدست دوست گفتن
 زنهار ، دگر مگوی ، زنهار
 شستیم دودست خود زایمان
 بستیم میان خود به زنار
 مطرب دستی به چنگ میزن
 ساقی پائی به رقص بردار
 ۵۴۰ برقع ز جمال خود برافکن
 تاسنگ آرد به عشقت اقرار
 بر مار گذر کنی ، بگیرند
 بازهر بجای زهر از مار
 یک عشوه و صد جهان دل و جان
 یک شعله و عالمی خس و خار
 بخرام به مرده و برانگیز
 از عظم رمیم ، جان طیار
 ماجهد بسی بکار بردیم
 خود جهد نبرده است در کار
 ۵۴۵ تا چند رضی ز بردباری
 شد از تو خدا و خلق بیزار

بیچاره رضی که مست و حیران

دیوانه فتاده بردرت زار

غزل - ۴۰

چه خواهی زدقتر توای خاک بر سر	چو خشت است بالین و خاکست بر سر
کجا رفت تاج و نگین سلیمان	کجا رفت باد و بروت سکندر
شد افسار سرگشتگی تا قیامت	اجل گشته‌ای راکه دادند افسر
۵۵۰ همه در دسر بود تاج مرصع	همه داغ دل بود باغ مشجر
به دامت اگر دشمن افتاد، سرده	بکامت اگر دوست افتاد بگذرد
مده فرصت از دست دیگر، که هم را	عجب دائم از باز بینیم دیگر
به شوخی اسیرم، که نبود چواوئی	نه در هشت خلد و نه در هفت کشور
بر اندازد از رخ شبی از نقابی	بر انگیزد از هر طرف، روز محشر
۵۵۵ سرش بقرار است از سنبل گل	برش بی نیاز است از مشک و عنبر
اگر شمع افروخت دیوانه باشد	کسی راکه ماهی چنین آید از در

غزل - ۴۱

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار
 سینه شود شعله خیز ، دیده شود اشکبار
 آنچه کشیدم ازو من بیکى جرعه می
 میکده ها بایدم ، از پی دفع خمار
 من همه صحرای عشق ، او همه دریای حسن
 من همه شور و جنون ، او همه باد بهار

غزل - ۴۲

۶ آن روی چون ماه آن زلف چون مار
 کیرم نمائی ، کو تاب دیدار

خواهی که سازی زاهد برهن ؟ بردار پرده ، بنمای رخسار
 گر آن پریرو ، بسی پرده بودی دیوانه کردی ما را به یکبار
 يك ره در آن رو ، بنگر که بینی نیکی بخرمن ، خوبی بخروار
 دنیا و عقبی ، ما بخش کردیم اغیار و کونین ، ما و سگ یار
 ۵۶۵ این دل ندارد پروای گیتی این سر ندارد پروای دستار

غزل - ۴۳

شور عشقی کرده بازم بیقرار باز دل را داده ام بسی اختیار
 گو قرار حیرت ما هم بده ای که داری در تکاپویش قرار
 ما به عهدت استوار استاده ایم گر چه عهد تو نباشد استوار (۱)
 چند باشم همچو چشم ناتوان چند باشم همچو زلفت بیقرار
 ۷۵۰ یا . مرا يك روزگاری دست ده یا که دست از روزگار من بدار
 دل تسلی میشود از وعده ات گر چه خواهی کشتنم از انتظار
 گردناری شوری ، از ما بر کران ورنه نداری شوقی ، از ما بر کنار

دور از آن روح مجسم زنده‌ای

زین گران جانی رضی شرمی بدار

غزل - ۴۴

آن پرو رویت یا نور است یا قرص قمر
 آن لب لعل است یا جانست یا تنگ شکر

۵۷۵- طاق ابرویست یا مهرباب دل یا ماه نو
 نرگس شهلاست یا چشم است یا بادام تر
 آن قدو بالاست یا سروسهی یا شاخ گل
 و آن سرزلفست کرده عالمی زیر و زبر
 چون کنم وصف سرا پای تو را ای بینظیر
 چون سراپای تو میسازد مرا بی پاوسر
 بی تأمل میکشی چه بی زبان چه بیگناه
 بی تکلف میبری، چه دل، چه دین، چه جان، چه سر
 خوش نداری طور هر طرزی که آیم پیش تو
 اینچنین بودست طرز عشق یا طور دگر
 ۵۸۰- دل کند جان تا تماشایش کند، لیکن چه سود؟
 میرود چون از تماشایش دل از جان بیشتر

غزل - ۴۴

ای عشق نگویم که به جای خوشم انداز
 یکبار دگر در تف آن آتشم انداز
 آتش چه زنی بردلم از نام جدائی
 این حرف مگو با من و در آتشم انداز
 بیماری خود داده به ما نرگس مستش
 ای دیده ز پر کاله^(۱) دل مفرشم انداز

(۱) - بفتح اول بروزن هر ساله. ف. بمعنی پاره و لخت از هر چیزی
 امیر خسرو دهلوی گوید. من آب طلب کردم از این دیده خونبار.
 او خود همه پر کاله خون جگر آورد فرهنگ آندراج

یارب نپسندی که بخواهم ز تو چیزی
 یارب بکریمی خود از خواهشم (۱) انداز
 ۵۸۵- ازمغز سرخویش رضی شعله بر افروز
 واندر دل بی عزت خواری کشم انداز

غزل - ۴۵

چه شور افتاده در دلها ز شیرین لعل خندانش
 دریغا خضر ما شرمنده گردد ز آب حیوانش
 نه از رنگ تورنگی داشت نه ، از بوی توبوئی
 ز غیرت چاک زد هر سو ز صد جا ، گل گریبانش
 چو آن بلبل که در بستان ز سنبل آشیان دارد (۲)
 دل آشفته ام جمعی است در زلف پریشانش
 چو موسی گر زدود شعله‌ای در پیچ و تاب افتد
 همیشه دارم در پیچ و تاب آن زلف پیچانش
 ۵۹۰- مشو (۳) چندین بلند از خاک، قصر خود تماشاکن
 که قیصر رفت برباد فنا ، با قصر و ایوانش
 رضی سان سرخ دارم از طپانچه روی خود ، ترسم
 که رنگ لاغری از کشتنم ، سازد پشیمانم

(۱) - ۲ن - آتعم.

(۲) - ۳ - جوآن بلبل کسنبل در گلستان اشپان دارد

(۳) - ۲ن - مکن.

غزل - ۴۶

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فراغ
 که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ
 مرا چنانکه منم بینی و نکوئی هیچ
 ازین تفاعل جانسوز سخت داغم (۱) داغ
 اگر جگر جگرو ، دل دلم خورد ، شاید
 که پیش آن گل رعنا ، یکیست بلبل و زاغ
 ۵۹۵- ملاف هیچ بر عاشقانش از خورشید
 به آفتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ
 نسیم وصل پریشان و بی دماغم کرد
 نساخت گلخنیان را هوای گلشن ، داغ
 کسش نیافت نشان آنکه از تو یافت نشان
 کسش نیافت سراغ آنکه از تو یافت سراغ
 دگر بسان رضی عاشقی نخواهی یافت
 بگردی ار همه ویرانه (۲) جهان به چراغ

غزل - ۴۷

بهوش باش که در بارگاه رد و قبول
 کمال عین ذواتست و فصل عین فصول
 ۶۰۰- اگر قبول و گرد کنی خلاصم کن
 شدم هلاک ز ماخولیای رد و قبول
 دچار او نشدم تا ز خویش برگشتم
 فناست تجربه کردیم کیمیای قبول

(۱) - در ن ۲ - دارم .

(۲) - در ن ۲ - بینوله

رسیده شاهد معنی ز صورت زشتت بین که از چه به خود گشته ای دلامشغول
 نبوده یکنفسی بی بیاله تا بوده
 رضی، ز زهدوریا بی حساب و نامعقول

غزل - ۶۸

آنچه من از تو، خدا می بینم همه جا خوف ورجا می بینم
 ۶۰۵- با وجود همه نومیديها همه امید، روا می بینم
 پای تا سر همه عصیان و خطا همه پاداش، خطا می بینم
 دیده بر دوز ز خود تا بینی کز کجا تا به کجا می بینم
 با وجودی که تورا نتوان دید من چه گویم که چها می بینم
 از همه چیز تورا می شنوم در همه چیز تورا می بینم
 ۶۱۰- نیست جایی که نباشی آنجا از سمک تا به سما می بینم
 خسته دلها همه خرم دیدم بسته درها همه وا می بینم
 پا نهادم چو رضی در طلبت
 سرخود در ته پا می بینم

غزل - ۶۹

تابسر شوری از آن زلف پریشان دارم
 نه سرکفرو نه اندیشه ایمان دارم
 پرده بردار که تا بر همه روشن گردد
 کز چه رو مذهب خورشید پرستان دارم

۶۱۵- پیرم از رشك و شد آمیخته با جان غم یار
 یوسفو گرگ به يك چاه به زندان دارم
 با خیال رخت آسوده ام از محنت هجر
 همره نوح، چه اندیشه ز طوفان دارم
 ای رضی روزی کافر نشود، امنی کو؟
 این خجالت که من از گبرو مسلمان دارم

غزل - ۵۰

دست شوقی با گریبان آشنا میخواستیم
 جامه جان در غم عشقی فنا میخواستیم
 دیده گریان، سینه سوزان، دل طپان، جان مضطرب
 شکر الله یافتیم آنچه از خدا میخواستیم
 ۶۲۰- خود عیان بود آنچه میجستیم او را در نهان
 پیش ما بود آنچه او را از خدا میخواستیم
 تا شود بی ظرفی این ناحریفان آشکار
 جرعدای زان باده مرد آزما میخواستیم
 معتکف بوده است در جان آنکه جان جو باش بود
 همنشین بودست با ما آنکه ما میخواستیم
 غیرت اغیار در گوش رضی شد پای بند
 ورنه ما آمادگی را از خدا میخواستیم

غزل - ۵۱

چو از جور رقیبان از در او بار می بستم
 ره آمد شدن، از گریه بر اغیار میبستم
 ۶۲۵- خوش آن خاری که چون سنگش بسر میزد من از حسرت
 چو گل میچیدم و بر گوشه دستار می بستم
 گشادم از در پیر مغان شد، کاشکی ز اول
 ز کف تسبیح می افکندم و ز نار می بستم
 در آمد، میشدم صد بار افزون از در یاری
 دل خود گر رضی بر صورت دیوار می بستم

غزل - ۵۲

بارخ همچو صبح وز لطف چو شام	بامدادان بر آئی برب لب بام
تا بداند نور از ظلمت	تا شناسند صبح را از شام
۶۳۰- بگذری گرز معبد گبران	ور بر آئی به قبله اسلام
نشناسند زاهدان محراب	نپرستند کافران، اصنام
محض عشوہ است مرتورا ترکیب	وز کرشمه است مرتورا اندام
از دعای فرشته بیزارم -	گر از آن لب دهی مرا دشنام
گر بسنجی (۱) تو عقل را با عشق	می بدانی (۲) تو نور را ز ظلام
۶۳۵- نکنی فرق نیک را از بد	نشناسی حلال را ز حرام
دور از آن آستان نمی میرم	آه از این روی، آه از این اندام

(۱) - ن - ۲ - نسجی .

(۲) - ن - ۲ - می ندانی .

قصه خود رضی بیاو مگو
از تو چون کس نمیرد پیغام

غزل - ۵۴

آنجا که وصف آن قدو بالا نوشته‌ایم
اقرار عجز خویش همانجا نوشته‌ایم
حاصل ، دمی زیاد تو غافل نبوده‌ایم
یا گفته‌ایم حرف غمت یا نوشته‌ایم
۶۴۰- از سوز اشتیاقه ، نیارم که دم زنم
کاتش گرفته دست و قلم ، تا نوشته‌ایم
گر حکم سر نوشته ، سمعناش گفته‌ایم
ور قصد جان نموده ، اطعنا نوشته‌ایم
گوئی بنوش باده که عمرت شود دراز
ما خط عمر خویش به شبها (۱) نوشته‌ایم
دائیم راه راست ولی بهر مصلحت
خط الف بعبادت ترسا ، نوشته‌ایم
شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن
از (۲) صد هزار حرف یکی تا نوشته‌ایم
۶۴۵- تا خوانده نامه پاره کند دور افکند
نام رضی به هرزه در آنجا نوشته‌ایم

(۱) - ن ۲ - به تنها .

(۲) - ن ۲ - کز .

غزل - ۵۴

بی رخت گر بگل نظاره کنیم دشنه گردیم و سینه پاره کنیم
 نه فرا موشی و نه یاد کنی خود بفرمای تاچه چاره کنیم
 آتش عشق تو جهانسوزاست هرزه ما از میان کناره کنیم
 داغ را هم به داغ سینه نهیم زخم را هم به زخم ، چاره کنیم
 ۶۵۰- با همه عیب و فسق و زرق و خیال عیب رند شرا بخواره کنیم
 دل ق سالوس اگر بیندازیم بت و زنار ، آشکاره کنیم

چون رضی صد هزار جان خواهیم
 تا فدایش هزار باره کنیم

غزل - ۵۵

پلاس تن به بر ، از دست غم قبا کردم
 به این لباس برش عرض مدعا کردم
 نماند حاجت کس ناروا ، نمیدانم (۱)
 که گفت ؟ یارب یارب ، که من دعا کردم
 ۶۵۵- هزار حیف ندانی ، که دور از تو بمن
 چها گذشت و چها دیدم و چها کردم
 نبود غیر کمالت بهره کردم گوش
 مه جمال تو دیدم چو چشم ، وا کردم

جهان زحرف توپر بودتا بدم خاموش
 بریده باد زبائیم ، سخن چرا کردم
 به اتفاق رضی آمدم به طوف درت
 تو را ندیدم ، آنجا و ، کربلا کردم

غزل - ۵۶

۶۶۰- یکدم که دست داده و باهم نشسته ایم
 گوئی بهم بحلقه ماتم نشسته ایم
 از رستخیز فتنه طوفان ، نه غرقه ایم
 ما را بین چگونه مسلم نشسته ایم
 هرگز نکرده ایم توکل به ناخدا
 کشتی بجا گذاشته ، بی غم نشسته ایم
 عالم چنین فراخ، چه دلنگ مانده ایم
 صحرا چنین گشاده، چه درهم نشسته ایم
 دایم بیاد روی تو چون گل شکفته ایم
 پیوسته در خیال تو خرم نشسته ایم
 ۶۶۵- برقع چه احتیاج، که از حسرت جمال
 بی هم نشسته ایم ، چو باهم، نشسته ایم
 ماورضی که خون هم از رشک میخوریم
 بی اختیار پیش تو ، باهم نشسته ایم

غزل - ۵۷

همه دردم ، همه داغم ، همه عشقم همه ، سوزم
 همه درهم گذرد هر ، مه و سال و شب و روزم
 وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشقت
 چه بخندم ، چه بگیریم ، چه بسازم ، چه بسوزم
 گفتمی نیست که گویم زفراقت به چه حالم
 حیف و صد حیف که دور از تو ندانی به چه روزم
 ۶۷۰- دست و پایم طپش دل همه از کار فکنده
 چشم بر جلوۀ دیدار نیفتاده هنوزم
 غصۀ بی‌غمیم داغ کند ورنه بگویم
 داغ بی‌دردم از پا فکند ، ورنه بسوزم
 رضیم ، جمله آفاق ، فروزان ز چراغم
 همچومه ، چشم ، بدریوزۀ خورشید ، ندوزم

غزل - ۵۸

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم
 نمیکردد بچیزی غیر نامش ، تا زبان دارم
 به من گر آشنا یگانه گردد جای آن دارد
 که با یگانه ، حرف آشنائی درمیان دارم

۶۷۵- خلل داردیقین، باهرکه جانان را گمان کردم
یقین پیش من است آنرا، که با مردم گمان دارم
تمنایم زمین بوس است خاکم بر (۱) دهان بادا (۲)
توان بوسید گیرم، خاک کی اندر دهان دارم
قلندر مشربم، بر روی دریا، پوست اندازم
سمندر طینتم بر شاخ شعله، آشیان دارم
رضی سان گریه چرخم سرفرو ناید، مرا شاید
که کرسیها فتاده زیرپا از آسمان دارم

غزل - ۵۹

دور از او بسکه سوزم و سازم
۶۸۰- هیچ افسون دراو نمیگیرد
شده نزدیک آنکه بگدازم
در و دیوار، در سماع آیند
آه از دست ترك طنازم
از جمادات شور برخیزد
ارغنون غمش چو بنوازم
چون بیادش ترانه آغازم
دل خونین ازو، پردازم
گر بخونم دمی نپردازد
عالم از غم شود، چه میسازد
من که جز با غمش نمی سازم
۶۸۵- کو؟ خرابات عاشقان که دراو
هرچه دارم بیاده، در بازم

میکشم گفته رضی را من
تو مکش ز آنکه میکشد نامم

(۱) - ۲۰ - در .

(۲) - ۲۰ و ۱۳ - دین .

غزل - ۶۰

ما بهر هلاک خود هلاکیم زالایش آب و خاک پاکیم
 عین عشقیم و آن حسنیم روح محضیم و جان پاکیم
 تا دست بهم دهیم ، خشتیم تا چشم بهم نهیم خاکیم

غزل - ۶۱

۶۹۰- چون دم از سودای جانان میزنم آتش اندر آب حیوان میزنم
 شور لیلی طاقتم را طاق کرد همچو مجنون بر بیابان میزنم
 جرعه دردی بصد خون جگر میکنم پیدا و ، پنهان میزنم
 میکشم آهی بیاد لعل او آتش اندر آب حیوان میزنم
 گرچه مستم ، راه مسجد میروم گرچه گبرم ، لاف ایمان میزنم
 ۶۹۵- بی نیازم دارو معذورم ، اگر خنده بر ناز طبییان میزنم
 عشقم اسباب بزرگی کرده ساز (۱) تاکید بر جای بزرگان میزنم
 داغ را هم داغ ، مرهم مینهم زخم را هم ، زخم ، بر جان میزنم
 گرید بر تاج فریدون میکنم خنده بر تخت سلیمان میزنم
 بر سر دریای خون جولان زنم بیتوگر مژگان به مژگان میزنم

۷۰۰- پادشاه وقت خویشم ، چون رضی

مهر طغرا را انالان میزنم

غزل - ۶۲

جز در عشق بهر در که شدم خوار شدم
 خوار بودم همه از عشق تو گلزار شدم
 داشتم تا خبر از خویش نبودم خبری
 تا شدم مست می عشق تو هشیار شدم
 حرف ما گوش نمی کرد ، چه گفتیم رضی ؟
 کو همه گوش شد و من همه گفتار شدم

غزل - ۶۳

وصالش می گر شود حاصلم چو نودولتان بر نتابد دلم
 ۷۰۵- که دارد؟ حریفان نشانم دهید طلسمی که بگشاید این مشکلم
 نه آتش قبولم نمود و نه خاک چه کردند یارب در آب و گلم
 رضی سان چه باک ار ندارم خرد (۱)
 که من در جنون مرشد کاملم

غزل - ۶۴

کله ز من شکفته مگر بانگ بلبلم شب چشم من نخفت، مگر شبنم گلم
 خون در دلم همی کند از آب کوثرم جادر دلش نمیکنم، ارسحر باطم
 ۷۱۰- حسن تویی تا ملم از هوش میبرد با آنکه در نگاه تو من بی تا ملم

غزل - ۶۵

اندك اندك برسر كوی تو فندی میزنیم
 پیش تو پستیم و یا هوی بلندی میزنیم
 هرچه میگوئیم از آن^(۱) میدهد سرها بیاد
 بردر اندیشه زین پس قفل و بندی میزنیم
 تو زما مشنو سخن باما مگو وزما میرس
 هرچه بادا باد گویا ، حرف چندی میزنیم
 گاه میگرییم و گاهی خنده برهم میکنیم
 ما و گردون یکدگر راریشخندی میزنیم

غزل - ۶۶

۷۱۵- کپی هشیارو که مست و ملنگم قلندر مشربم ، ابدال رنگم
 نهنگ بحر عشقم ، لیک افسوس که از عشق تو در کام نهنگم
 رسانم تا بدامان جیب هجران گرافند دامن وصلی به چنگم

غزل - ۶۷

مرا دستی است بالا دست گردون که توان ز آستینش کرد بیرون
 منم بردر گهش ، چون حلقه بردر نه دست اندرون ، نه پای بیرون

۷۲۰- هژ براندا اینجا خفته در خاک دلیرانند اینجا ، غرقه در خون

تن بی جان چگونه زنده ماند

رضی بی او بگو چون زنده ای چون

غزل - ۶۸

بهار حسن یا بستان عشق است سرکوی تو یار شك گلستان
تف آه است یا باد سموم است سر شك ماست یا باران نیشان
بهوش خود نیم ، معذور دارم که آیم بر سر کویت چو مستان
۷۲۵- بهشتی چند باشد دوزخ از تو رضی ، برخیز و عالم کن گلستان

غزل - ۶۹

آموخت مارا آن زلف و گردن ز نثار بستن ، بت سجده کردن
آن مار (۱) گیسو برگردن او هر کس که بیند ، خوش بگردن
بس دلفریبند ، آن چشم و آنزلف آن يك به شادی وین يك به شیون
گر از تو بندم دل بردو گیتی ای حیف از دل ، ای وای بر من
۷۳۰- تا چند باشی (۲) همچون قلیواج (۳) در راه عرفان ، نه مرد و نه زن
عمر مسیحا پیشش نیرزد روزی بسر ، با ، دلدار کردن
یاری که پنهان ، از جسم و جان است در دیده دل دارد نشیمن
بارم گران است بردوش گردون روزی که افتد کارم به گردن

(۱) - ن ۲ - تار .

(۲) - ن ۲ - باشم .

(۳) - غلیواج - غلیواج - بفتح غین بمعنی - لاشخور - زغن - قوش

موش گیر فرهنگ امیر کبیر . و همچنین است غلیواژ -

با ما چه حاصل از عقل گفتن ما را چه لازم ، دیوانه کردن
 ۷۳۵- خون کسی نیست بر (۱) گردن ما از ما پرهیز (۲) ای پاک دامن
 هر چند خواریم بر درگه دوست یک مشت خاکیم در چشم دشمن
 دنیا و عقبی نبود رضی را
 ساقی تومی ده مطرب تونی زن

غزل - ۷۰

مه نامهربانم بی گنه دامن کشید از من
 چه بد کردم، چه بد رفتم، چه بد گفتم چه دید از من
 سخن میرفت از ییکانگان، از خویشان رفتم
 باین ترتیب درس آشنائی را شنید از من
 ۷۴۰- بخود بیگانه تر امروز دیدم آن ستمگر را
 مگر در بیخودیا آشنا حرفی شنید از من
 رضی راه فنا را آنچنان در پیش بگرفتم
 که واپس ماند بسیاری جنید و بایزید از من

غزل - ۷۱

ز خواب ناز خیز و فتنه سرکن جهان یکبارگی زیر و زبرکن
 حذر از کوری خفایش طبعان سری از منظر خورشید درکن

(۱) - ن ۲ - در .

(۲) - ن ۲ - پرهیز .

نگویم صورتم را بخش معنی مرا از صورت و معنی بدرکن
 ۷۴۵- از پیش این پرده پندار بردار زمین و آسمان زیرو زبرکن
 خبر گوئی از آن عیار دارم برو ای بیخبر، فکر دگرکن
 جگر می پرور از خونابه دل غذای دل هم از خون جگرکن
 رضی تا چند ازین بسیار گفتن
 سخن اینجا رساندی، مختصر کن

غزل - ۷۲

حیفم آید که گویدش کس جان از کجا جان و از کجا جانان
 ۷۵۰- زیر دست جفای تو زن و مرد پایمال غم تو پیرو جوان
 دست بردل ز بیوفائی یار داغ برتن ز محنت هجران
 بی وفائی، چه میکنی وعده؟ سست عهدی، چه میکنی پیمان؟
 جور این درد میکشم ناچار
 تا که دردم رضی کند درمان (۱)

غزل - ۷۳

روی یار است یا گل نسرین کوی یار است یا بهشت برین
 ۷۵۵- زیر دست چه آفتاب و چه ماه پایمالت چه آسمان، چه زمین
 چند از حسرت سراپایت بی سرو پا شویم و بی دل و دین
 همه زنار بر میان بندی بشنوی حرفی ار ز گوشه نشین

سربه چرخش فرونمی آرم گرسرم زآسمان رسد به زمین (۱)
 بدگمان گشته‌ای بکش زارم کاین گمان میکشد مرا یقین
 ۲۶۰- بر رخ اورضی عرق بنگر گرد مه ، گرن دیده‌ای پروین
 بی‌طهارت نمیرسد به نجات بی‌بکارت ، نمیرسد کاین

چند ازین غافل‌ی رضی بر خیز

کاروان رفت بیش ازین منشین

غزل - ۲۶

غمزه خونریز و عشوه در پی جان چون توان برد دین و دل ز میان
 چند از حسرت سراپایت بی سروپا شویم و بی دل و جان
 ۲۷۰- چندگیرم زغم به دندان دست آه از دست آن لب و دندان
 سرو آزاد ، جان ازین غم داد که گرفتار توست ، پیرو جوان
 آنچنان شد غمش گریبان‌گیر که گریبان ندانم (۲) از دامان
 روز وصل تو میروم از هوش شب مهتاب ، وای بر کتان
 دوست هر چند دشمن است به ما مابندو دوستیم ، از دل و جان
 ۲۷۰- نکند در دلت اثر آهم چکند باد ؟ بادل سندان
 کاش درد دلم فزون نکنی چون به دردم نمیشوی درمان (۳)

(۱) - ن ۲ - گرسر چرخ میرسد به زمین .

(۲) - ج ۱ و ن ۲ - شناسم .

(۳) - ج ۱ - این بیت چنین است .

کاش درد دلم فزون نکند کو به دردم نمیشود درمان

گر به عهدت زبون شویم چه باک سد اسکندریم در پیمان
 سر شوریده رضی است مگر؟
 که چو گوئی ، فناده در میدان (۱)

غزل - ۷۵

تو بدین چشم شوخ و روی چوماه
 ۲۷۵- زیر دست چه آسمان، چه زمین
 روز مستی نمیریم ، بسر
 چون بنالم که از تماشایش
 آنچه آن جلوه کرد باجانم
 ای که بی باک بر سر راهش
 ۲۸۰- باش يك لحظه تا برون آید
 نفست از چه ؟ مرده زنده کند
 سنگ سوزم اگر بیارم اشک
 گاه و بیگاه منع مانکنی (۳)
 بیری دل ، ز دست سنگ سیاه
 پایمالت ، چه آفتاب و چه ماه
 این زمان آمدیم بر سر راه
 باز گردد بسوی دیده نگاه (۲)
 برق ، هرگز نمیکند به گیاه
 میروی و نمیروی از راه
 آفتابم ز زیر ابر سیاه
 گرنه روح الهی ، بلا شباه
 چرخ ریزم ، اگر بر آرم آه
 چشمت از بر رخس فتد ناگاه

گفتمش میروم رضی ، گفتا

هر کجا میروم ، خدا همراه

(۱) - در ن ۲- سر شوریده رضی است نگر توجه گوئی فناده در میدان؟

(۲) - ن ۲- چه بنالم که از تماشایش باز ماند بسوی دیده نگاه

(۳) - ن ۲- بکنی :

غزل - ۷۶

۷۸۵- نتوان گذشتن ، آسان از آن کو
 گل تا بگردن ، (۱) گل تا بزانو
 از دست آن شست ، مشکل توان رست (۲)
 صیاد ما را ، سخت است بازو
 حرف خلاصی ، فکر محالی است
 فکری (۳) دگر کن حرفی (۴) دگر گو
 دل میربایند ، جان میستانند (۵)
 شوخان به بازی ، شیران به بازو
 زان مه (۶) که گاهی پهلوی غیر است
 صد داغ داریم ، پهلو به پهلو
 ۷۹۰- تا رونهادیم در عالم عشق
 با هر دو عالم گشتیم یکرو
 از دوست نتوان مارا بریدن
 ناصح تو مینال ، مشفق (۷) تومیگو

(۱) - ن ۲ - کلها .

(۲) - ن ۲ - جست .

(۳) - ن ۲ - فکر ،

(۴) - ن ۲ - حرف .

(۵) - در ج ۱ - جان میستانند خواهی نخواهی .

(۶) - ن ۲ - زان رو

(۷) - ج ۱ و ۲ - دشمن .

هم جان ستانند، هم دلفریبند (۱)
 آن زلف و کاکل، آن چشم و ابرو
 گوئی که بوئی ز آن گل شنیدم
 خود را نیایی، یایی گران بو
 چون به توان کرد، عاشق به تدبیر
 کی خوش توان کرد، دندان به دارو
 ۲۹۵- بی می خرابم (۲) بی جرعه مدهوش
 ز آن لعل میگون، ز آن چشم جادو
 گفتم رضی راسر نه بدین در
 کارش همین است در آن سر کو (۳)

غزل - ۷۷

فرگست آن کند به شپلائی	که ندیده است چشم بینائی
آفت پارسائی و پرهیز	آتش خرمن شکیبائی
تو، به شوخی چگونه مشهوری	من چنان شهره ام به شیدائی
هر کجا هست، میکشد ناچار	حسن شوخی و، عشق رسوائی
دل اگر آهن است آب شود	چون توجام کرشمه بیمائی

(۱) - ن ۲ - دل میفریبند : جان میربایند .

(۲) - ن ۲ و ج ۱ - خرابیم .

(۳) - ن ۲ - گفتم رضی سان سر نه بدین در .

کارم همین است بر آن سر کو

گاه نظاره حیرت حسنت خون کند در دل تماشائی
از غم دوری تو نزدیک است
چون رضی سوزم از شکیبائی (۱)

غزل - ۷۸

چند دل‌های مبتلا شکنی دلفریبی، تودل چرا شکنی
۸۰۰- چند پیوند جان ما گسلی چند پیمان و عهد ما شکنی
پانیاړم کشید از سرکوی گرسرم راهزار جا شکنی
شکنی کردل رضی سهل است
توکه جام جهان نما شکنی

غزل - ۷۹

ای کاش که بود ما نبودی یا بنمودی هر آنچه بودی
نگشود ز کعبه در کسی را از مادر دیر را سجودی
۸۱۰- ز افسانه و اعظان' فسرديسم ای مطرب عاشقان، سرودی
کسی مرد غم تو بودم ای عشق صد بار فزونم از نمودی
جز دوست اگر زدوست خواهی در مذهب عاشقان، جهودی
مجنون (۲) توام، چنانکه بودم بامانه ای آنچنانکه بودی
ای دل چه به های‌های گریبی
هوئی مگر از رضی شنودی

(۱) - ن ۲ - که رضی سان شویم شیدائی .

(۲) - ن ۳ - ممنون .

غزل - ۸۰

۸۱۰ - چه التفات بخار و خس چمن داری
 که عارو ننگ زسیرین و یاسمن داری
 تمام سحر و فسونی به دلفریبی خلق
 چه احتیاج به زلف و رخ و ذغن داری
 مگر تلافی مادر دلت گذشته که باز
 هزار عربده باخوی خویشتن داری
 خوردند خون همه اعضا زذوق شمشیرت
 مگر به خاطر خود فکر قتل من داری
 نشاط و عیش بیزم تو ، خوشه چینانند
 که می قدح قدح و گل چمن چمن داری
 ۸۲۰ - چه دوستیست به آن سنگدل رضی دیگر
 چه دشمنیست که با جان خویشتن داری

غزل - ۸۱

هجران اگر نکردی آهنگ زندگانی
 بیچاره جان چه کردی بانگ زندگانی
 داراست هر که جان برد از چنگ مرگ بیرون
 ما جان به مرگ بردیم از چنگ زندگانی

بی عشق کس ممیراد، بی درد کس مماناد
 کان عار مرگ باشد وین ننگ زندگانی
 میبرد زندگانی گرجان ز چنگ مردن
 کس جان بدر نمیبرد از چنگ زندگانی
 ۸۲۵ - ای آنکه سنگ کوبی بر سینه از غم مرگ
 گویا سرت نخورده است بر سنگ زندگانی
 ای آنکه زندگی را بر مرگ می گزینی
 یارب مبارکت باد اورنگ زندگانی
 پیوسته زندگانی در چنگ بود با ما
 با مرگ صلح کردیم از ننگ زندگانی
 دوری او رضی را نزدیک گشته گویا
 کائنات مرگ پیدا است از رنگ زندگانی

غزل - ۸۲

درین بوستانم نه هائی نه هوئی
 درین گلستانم نه رنگی نه بوئی
 ۸۳۰ - چه کردم چه گفتم چه دیدی که هرگز
 نیائی نپرسی نخوانی نجوئی
 خمارم کجا بشکند جام و باده
 بهر حال اگر خم نباشد، سبوئی
 دویدیم چون آب بر روی عالم
 ندیدیم در هیچ جا، آبروئی
 نکردیم هرگز کسی را سلامی
 رسیدیم هر جا، کشیدیم هوئی

چه شوری است در سر رضی را ندانم
که پیوسته دارد (۱) به خود گفتگوئی

غزل - ۸۳

۸۳۰ - کیم؟ از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری
سیه روزی، سراسرداغ جانسوزی، جگر خواری
ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم
که به باشد، دل آزرده از سودای بسیاری
بهم شیخ و برهمن در خرابات مغان رقصند
نه او در بند تسییحی نه این در بند زناری
چهدر خلوت چه در کثرت، بهر جا هر که را دیدم
نه خالی خلوتی از تو، نه بیرون از تو بازاری
گرفتار گل و آن بلبل زارم که تا بوده
نسوده بی ادب در سایه گلبرگ منقاری
۸۴۰ - مگر صبح از دل سازد خلاصم ورنه چون سازم
که پیچیده است گردم، شام هجران چون سیه ماری
چه کم گردد ز معشوقی؟ چه کم گردد ز محبوبی
اگر در کار ماضیاع کند (۲) از دور دیداری

(۱) - ن ۲ - که دارد همیشه .

(۲) - ن ۲ - کنی .

کند منعم ز دیوار و در او مسی ، سهل است
 میان ما و یاد او نخواهد بود دیواری
 به کارخوبستن مشغول هرکس را که می بینم
 بغیر از عاشقی کاری نیاید از رضی، باری

غزل - ۸۴

از لطف چو در نظر نمائی	از پرده چرا بدر نمائی
۸۴۰ - در مدرك عقل و حس نمیکنجی	در گوشه مختصر نمائی
جانم بر لب ز انتظار آمد	تسلیم کنم اگر نمائی
پر شد همه بام و برز غوغایت	با آنکه به بام در نمائی
هنگام تلافی دل افکاران	با عشوه خویش بر نمائی
ما بر در هجر جان دهیم و تو	با ما ز در دگر نمائی
۸۵۰ - ای گریه بلات چیست کز چشم	بی لخت جگر بدر نمائی
کیفیت زندگی نمی فهمی	تا با غم عشق بر نمائی
تا يك سر موی از تو میماند	با يك سر موی بر نمائی
گفتی که نمانده پای رفتارم	ای مرد چرا به سر نمائی
هرگز نروی که باز در چشم	خوشر ز دم دگر نمائی
۸۵۰ - عمرت شد و توشه ای نمیندی	گویا تو بدین سفر نمائی

دیگر بسر رضی نمیاید

ای عمر چرا بسر، نمائی

غزل - ۸۵

ای رانده درگاه تو خواری و عزیزی
 پیدا ز تو (۱) هر چیز ندانم توجه چیزی
 ما هیچ ورای تو ندیدیم و نبینیم
 ای آنکه بتحقیق ، ورای همه چیزی
 ای آنکه تمیز بدو نیکت خفقان کرد
 بد ها همه نیکند ، زهی اهل تمیزی
 ۸۶۰ - شبهه جگر ت خون کند ای مدعی علم
 صد خرمن ازین دانش و پندار نبیزی
 گراینت (۲) بود عشوه چه دلپاکه نسوزی
 وراینت (۳) کرشمه است چه خونپاکه نریزی
 در خلوت او دورتر از هجر رضی (۴) وصل
 اینجاست که اصلا نتوان کرد تمیزی

غزل - ۸۶

چشم افتاد بر جمال کسی که گرو برده ز آفتاب بسی
 دعوی بندگی غیر مکن که تو آزاد کرده هوسی

(۱) - ن - بتو (۲) - ج ۲ و ن ۳ - گرنیست تورا ... (۳) - ن ۲ -

ورنیست (۴) - ج ۲ - ن ۲ (۳) - در خلوت تودور تو از هجر بسی وصل

۸۶۰ - پر مزن گرد شمع ما ای غیر که نه پروانه‌ای نه (۱) خرمگسی
 دل شوریده را چو ساغر می توان داد هر زمان بکسی
 رفته بر باد برگ این باغم نه پس اندوزی و نه پیش‌رسی
 ترک فریاد کن رضی کافجا (۲)
 نرسد هیچکس بداد کسی

غزل - ۸۷

این نگه و چشم و زلف و رو که تو داری
 با دل آسوده سنگ را نگذاری
 ۸۷۰ - با لبش ای لعل ناب در چه حسابی
 با رخس ای آفتاب در چه شماری
 از تو یکی قطره آب بحر محیط است
 وز تو یکی ذره ز آفتاب ، هزاری
 دین و دل ای پادشاه صورت و معنی
 ما بتو دادیم ، اختیار تو داری
 هیچ تو از روز باز خواست ترسی
 هیچ تو شرم از خدا و خلق نداری
 دل چورضی مینهی به درد و داعش (۳)
 چاره نداری جز آنکه جان بسپاری

(۱) - ۲۰ - تو (۲) - ۲۰ و ج ۱ - اینجا

(۳) - ۲۰ - ای که بناچار دل نهی به وداعش

غزل - ۸۸

۸۷۵ - نگاهی دیدم از چشم سیاهی که کوه صبر پیشش بود کاهی
 اگر برقع براندازی ز رخسار کرشمه‌گیرد ازمه تا به ماهی
 بهارم را تماشا کن نگارا سرشگم ارغوان و چهره، کاهی
 اگر يك ذره زو تا بد بر آفاق کنده‌رزه را خورشید و ماهی
 همی خواهم که آن نامهربان‌را بلاگردان‌شوم خواهی نخواهی

۸۸۰ - بسر تا چند گردانی رضی را

الهی من سرت کردم الهی

غزل ۸۹

ای که بجز دلبری تو کار نداری
 کار جز آزار جان زار نداری
 ای همه داروی دل (۱) مگر تو بهشتی
 وی همه آرام جان مگر تو بهاری
 آنچه دل دشمنان بهم نپسندد
 چند تو بر جان دوستان بگماری
 بکسلم از جان و دل اگر بپذیری
 بکندم از هر چه هست اگر بگذاری

(۱) - ۲۰ - ای تو همه آرزو ...

۸۸۵ - ریخت دلم آبرو، که خوش بریزی
 عنبر نگوئی دگر بهانه نیاری
 چند بر آن در روی و بار نیایی
 مردنت اولی دلا که عار نداری
 دور از آن مایه حیات نمرده است
 زنده رضی را دگر برای چه داری

غزل - ۹۰

بهار و باده و عشق و جوانی
 زمین آموخت زلفش تیره روزی
 ۸۹۰ - ندیدم جز خطا از خط و خالش
 من آن مزدور محروم، که کارم
 غنیمت دان غنیمت، تا توانی
 بمن آموخت چشمش ناتوانی
 نمیدارد وفا هندوستانی
 گل داغی بمزد باغبانی
 چه پرسى از رضی نام و نشانش
 غلام تو، سگ تو، هر چه خوانی

غزل - ۹۱

نه رسم دیر و نه آئین کعبه میدانی
 ندانمت چه کسی، کافری، مسلمانی
 بمال و جاه چه نازی، که شخص نمرودی
 بخورد و خواب چه سازی، که نفس حیوانی
 ۸۹۵ - تمیز نیک و بد از هم نکردنت سهل است
 بلاست اینکه تو بد نیک و نیک بد دانی

درین جهان ز تو حیوان بجان خود مانده

کمره بسی است ز تو تا جهان انسانی (۱)

بغیر انسان هر چیز گویمت شادی

بغیر آدم هر چیز خوانمت ، آنی

چه جانور کنمت نام ؟ مانده‌ام حیران

بهیچ جانوری غیر خود نمیمانی

چه لازم است مدارا دگر به دشمن و دوست

کنون که گشت رضی ، کشتی تو طوفانی (۲)

غزل - ۹۲

مجموعه لطف کردگاری	۹۰۰- خوشتر ز بهشتی و بهاری
در رزم تمام گیر و داری	در بزم مدام عیش و نوشی
در ناز و کرشمه نوروناری (۳)	در خشم و عتاب صلح و جنگی
زین کشته تو صد هزار داری	از کویت اگر روم عجب نیست
هشدار که شیشه بار داری	بر هر مویت دلیست آونگ

(۱) ن ۲ - (ره تو بسته دگر با جهان انسانی)

(۲) در ج ۱ قبل ازین بیت آمده .

مرا امید بنادانی از کرم چون هست

کمال دانائی است در کمال نادانی

(۳) درن ۲ و ج ۲ بعد از این بیت آمده

آن چشم بر او به سحر و افسون گریک دلی اگر دل هزار

۹۰۵- یکبار نیامدی بکارش تارفت رضی بکار و باری

غزل - ۹۳

ای که در ره عرفان مستمند برهانی
 ترسمت چو خر در گل عاقبت فرومانی
 سبحد زهد و سالوسی، خرقه زرقوشیادی
 آه ازین خدا ترسی، داد ازین مسلمانی
 مشکلار بکف آری، بعد از این بدشواری
 آنچه داده‌ای از کف پیش ازین باسانی
 این ضیا ندارد مه این صفا ندارد گل
 کس بتو نمیماند ، تو بکس نمیمانی
 ۹۱۰- روشنی طور است این، یافروغ آن چهره
 موج بحر نور است این یاریاض (۱) پیشانی
 ای هلاک چشمت من تا بچند مخموری
 ای اسیر زلفت دل ، تابکی پریشانی
 کرده از دل و جانت ، ای جهان زیبائی
 آسمان زمین بوسی ، آفتاب در بانی
 نیستم چو نامردان در لباس رعنائی
 سرکش و سرافرازم، شعله‌سان بدعریانی
 کار من رضی از زهد چونکه بر نمی آید
 میروم تلافی را بعد از این بد رهبانسی

غزل - ۹۴

نمیدانم که با جانم چه داری	۹۱۵- نمیدانی تورسم دوست داری
که در پیمان شکستن استواری	مکوی پیمان و عهدم استوار است
تو صد چندان پمانا سازگاری	غمت چندانکه باماسازگار است
اگر بردل زمن داری غباری	غبارم را توانی داد برباد
اگر افتد بدستم روزگاری	دما را از روزگار غم بر آرم

۹۲۰- رضی گوئی تو را دیگر چه حال است

خبر گویا ز حال ما نداری

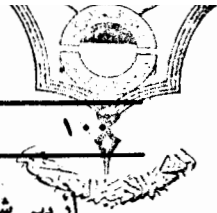
ترجیع بند

ترجمه بند آرنیمانی

پیش‌ت دو جهان بگو بچندی	ای سرو سہی کہ بر سمندی
زین شور کہ در جهان فکندی	بنگر کہ چه دستخیز بر خاست
بر کردن جان شکار بندی	افکنده‌ای از دوال فتراک
گوراست مباح ، ریشخندی	یک وعده کرا خراب کرده است
کاسوده شود نیازمندی	۹۲۵- معلوم چو کم شود ز خوبی
کو را، نهدری بود، نه بندی	زان گشته خراب، خانه دل
نظاره قامت بلندی	افکنده بخاک راه بستیم
بر دوش چنین نمی فکندی	ای کاش کہ طره پریشان
آن دل کہ ز مهر دوست کندی	خود گوی کہ در چه میتوان بست
بر خویش بسوز گو، سپندی	۹۳۰- آنکو برد ز عشق شوری (۱)
گوش من و حرف دلپسندی	چشم من و روی بینظیری (۲)

(۱) آنکو دارد ز معق ..

(۲) ۱۶ - می‌تپیرش



از بهر شکار (۱) خلق هر سو انداخته عنبرین کمندی
سهل است هلاک ما، مبادا بر خاطر نازکش گزندی
عمری ز پیش عبث دویدیم (۲) منبعه بر آن سرم که چندی

۹۳۵- بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود، فدای جانان

آسوده دلی شعار ما نیست راحت در روزگار مانیت
زان قامت آسمان خمیده کش طاقت حمل بارما نیست
باور نکند کس ار بسوزم کس در دل بی قرار مانیت
دل شیفته تو شد چه سازم دیوانه به اختیار ما نیست
۹۴۰- فکر سر خود کنیم کورا پروای دل فکار ما نیست
یکروز بکام دل نشستن در طالع روزگار ما نیست
هر لحظه در آردم به شکلی سودای تو کرد، کلاما نیست
زین بیش مشو شکفته ای گل کاین حوصله در بهار ما نیست
کردیم بس امتحان کسی را دست و دل و کار و بار ما نیست
۹۴۵- هر خیره سری حریف ما نه هر مرده دلی شکار ما نیست
شاید که کنیم ناز بر چرخ خورشید به حسن یارمانیت
از دولت عشق کامرانیم هر چند که بخت یارمانیت
هر چند تحملی ندارم هر چند که صبر کارمانیت

(۱) ۲۰ - هلاک

(۲) ج ۱ - عمری به عبث بی تو بودم

بنشینم و خوکنم به هجران
ورجان برود فدای جانان

کارواح شوند جمله اجسام	۹۵۰- بی پرده برآی برب بام
این است اگر صفای اندام	روشن شود از تو چشم اعمی
در خلد دگر نگیرد آرام	دل لذت خواری درت یافت
این کار نمیشود به پیغام	درد دل (۱) مانوشنی نیست
برداری اگر زخود یکی گام	گام دگری نهی به منزل
گر بشنوم از لب تو دشنام (۲)	۹۵۵- دیگر زدعا اثر نخواهم
بد نامی را کنیم خوشنام	آنکه که زنگ و نام افتیم
ما و رندان دردی آشام	مارا سرو برگزاهدان نیست
بی باده مباد درد و بی جام	بی عشق مباد مرد و بی سوز
بی عشق دمی نگیرم آرام	بی درد دمی نمی شکیم (۳)
چون دست نمی دهد بناکام	۹۶۰- گفتیم کنیم ، پای بوش

بنشینم و خوکنم به هجران
ورجان برود فدای جانان

کاتش بنهاده در دهانم	نام که گذشت بر زبانم
این غم که نهاده سربه جانم	از پای درآردم بناچار

(۲) ج ۱ - پیغام

(۱) ن ۲ - من

(۳) - ن - بی درد دمی نکردم آدم و در ن ۳ بی درد دمی نگیرم

بی طلعت تو (۱) نمیدهد نور
 ۹۶۵- جز من دگری نمی شناسد
 کاهید ز درد هجر جسم (۲)
 در بزم وصال چون غریبم
 آزرده گئی ندارم از هجر
 فریاد که آتش فراق (۳)
 ۹۷۰- در حسن بلای روزگاری
 تا پیش تو روی بر زمینم
 وصف تو چون گویند، جمله گوشم
 هر چند که سوخت است صبرم

بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

۹۷۵- هر چند وفا نکرد با من
 در دام نیفتدم بکونین
 شب نیست که من زدوری او (۵)
 چون میوه نارسم (۶) به گیتی
 حیران علاج شد طبیبم
 دستش نکنم رها ز دامن
 عنقا نگرفته کس به ارزن
 نزدیک نمی شوم به مردن
 هرگز نرسم به مدعا من
 آماده شوید هان به شیون

(۱) ن ۲ - ما

(۳) ن ۲ - وصال

(۵) ن ۱ - تو

(۲) ن ۲ و ج ۱ - چشم

(۴) ج ۱ - نامت چو برند هم زبانم

(۶) - ن ۱ نورسم

۹۸۰- ماهم چو شما صنم پرستیم
 بردند قرار و صبرم از دل
 کس نیست که دستشان بگیرد
 شیرین لب من، ز شور عشقت
 ز آن چشم نمی‌روم به خمار
 ۹۸۵- مست است دماغ من به بوئی
 خفاش ز نور بی نصیب است
 دردم نکشید ننگ درمان
 ای لطف و صفای تو بدخروار
 هر چند نباشم تحمل

۹۹۰- بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

آن چشم نظر بکس نینداخت
 هرگز ز عتاب بر نیفروخت
 قامت نفریخت هیچ سروی
 نشناخت دگر زغم سراپای
 ۹۹۵- مقتون تو زار سوخت در هجر
 نهاد بناله‌ام شبی گوش
 در هجر تو چشم وا نکردم
 کش و الهه وی خبر نینداخت
 کاتش در خشک و تر نینداخت
 تا پیش قدش سپر نینداخت
 در پای تو هر که سر نینداخت
 وین راز ز دل بدر نینداخت
 یکبار بمن نظر نینداخت
 تا لخت دل و جگر نینداخت

۱ - ن ۲ - وی خوبیهای تو بخرمن

(۲) ن ۱- در بدر

بر خسته ما نظر نیفکند
 یکبار تکلفی نفرمود
 ۱۰۰۰- گفتم نظری بخاکم انداز
 یکباردگر (۲) دگر، نینداخت

بر مرده ما گذر نینداخت
 کز رشک (۱) به دل شر نینداخت

بنشینم و خوکنم به هجران

ور جان برود فدای جانان

مارا سرو برگ چند و چون نیست
 دادیم دلش بلا تأمل
 بی می مستیم و بی تکلف
 ۱۰۰۵- آن بحر غمیم کش کران نه
 خون میجوشد ز اندرونم
 با نغمه هجر (۵) چون شکیم
 دردی کش دیرم و خرابات
 چون حلقه به آن درم که دیگر
 و ان صبر که بودمان، کنون نیست (۳)
 عقل من و تو کم از جنون نیست
 مارا سر و برگ آزمون نیست
 و آن درد دلیم کش سکون نیست
 پیداست که زخم از برون نیست (۴)
 مارا که دماغ ارغنون نیست
 زین هر دو مقام من برون نیست
 راعی زیرون به اندرون نیست (۶)

۱۰۱۰- بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

(۱) ن ۲ - اشک

(۲) ن- ۱ چون باردگر

(۳) ن ۱ - و ان صبر که بود تا کنون نیست

(۴) این بیت فقط در (ن) هست

(۵) ن ۲ عشق

(۶) در ن ۲ چنین است

فریاد که بردرت چو حلقه راهم زیرون و اندرون نیست



ای وای که آن سوار چالاک
مفشان به عبث سرشک، کاینجا
ما قطع حیات خویش کردیم (۱)
واقف نه ای از فروغ رویت
۱۰۱۵- جز با غم تو نمی شکبید
دیگر نشود به هیچ خورسند
تا سایه به خاک ما فکندی
بر تارک آسمان چو تاجیم
صد شکر که نیستیم هرگز
۱۰۲۰- زاهد مارا پلید گوید
دور از تو نمی کشیم آهی (۲)
دور از تو چو مرغ نیم بسمل
از ننگ بنبندم به فترک
یا قوت برابر است با خاک
دیگر منمای سینه را چاک
کان شعله چه میکند به خاشاک
این جان حزین و چشم نمناک
خاطر که گرفت خو، به تریاک
در سایه ماست مهر و افلاک
هر چند که کمتریم از خاک
از بود و نبود، شاد و غمناک
ناپاک نکرده فرق از پاک
تا سینه نمی کنیم صدچاک
گاهی درخون و گاه درخاک

بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

چون نیست زبان و دل بهم یار
۱۰۲۵- بگشا چشمی هلاک دیدار
دکان برچین که پاک پرداخت
در خانه نشین که میکند باز
در دست چه سبحه و چه زنار
یاراست رسیده برسرت یار (۱)
سودای تو کیسه خریدار
دیوار و در تو کار دیدار

(۱) ن - ما قطع حیات خود نمودیم

(۲) ج ۲ - دردی

(۳) ن ۲ - ماراست رسیده برسر یار

می‌ریزد ، صد هزار خروار	رو ، پیچی و خود کرشمه از تو
گشتند همه تورا پرستار	آنان کایزد نمی پرستند (۱)
ز آن روی کنی ز عشق ، انکار	۱۰۳۰- ای آنکه نداده ای دل از دست
معلوم کنی که چیست درکار	درکامت (۲) اگر کنند ازین می
بستیم میان خود به زنار	شستیم دو دست خود زایمان
ساقی پائی برقص بردار (۳)	مطرب دستی بچنگ برزن
بینی سر خود اگر براین داز	سردر ناری دگر بد کونین
گاهی منصور بر سر دار	۱۰۳۵- گاهی مستور کنج خلوت
یکبار سری ز پیش بردار	گردیده اگر سر تو خورشید
خاکسترم از بری به بازار	گیرد (۴) چو شرر بمشتری در
گاهی مستیم و گاه هشیار	گاهی رندیم و گاه زاهد
جوئی و نیایم ، دگر بار	گواز نظرم مروکه زین بس (۵)
زنهار، مگوی، هیچ، زنهار (۶)	۱۰۴۰- زنهار ز دست دوست گفتن
از انکارت ، هزار اقرار	انکار مکن که آشکار است

(۱) ن ۲ - انا کایزد همی پرستند

(۲) ن ۱ - درکارت

(۳) دو بیت اخیر درغزلی که با مطلع بی پرده برون میا که بسیار .

نیز آمده است

(۴) ن ۱ - گیرم

(۵) ن ۲ گو از نظرم مروکه بسیار

(۶) ن ۱ - زنهار دگر مگوی زنهار

بر مار گذر کنی بگیرند پازهر بجای زهر ازمار^(۱)
از دست^(۲) من آن دو چشم جادو بردند، هر آنچه بود، یکبار

بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

۱۰۴۵- آن شوخ به شیوه شکر خند زخم ز نمک لب لب آکند
آن ترک به طره پریشان دین و دل ما ز هم پراکند
بیرید هزار یار و اغیار بگسیخت هزار خویش و پیوند
صد بار شکست و باز خوردیم زان شوخ، فریب عهد و سوگند
آنم که بزور بردباری^(۳) پیشم گاه است کوه الوند
۱۰۵۰- مامرده و مهر او، مسیحا ما بنده و عشق او خداوند
این است اگر هوای لیلی مجنونم اگر شوم، خردمند
سرخم نکنم به پادشاهی^(۴) دارد سربنده چون خداوند

بنشینم و خوکنم به هجران

ورجان برود فدای جانان

ابدال صفت خزیده در پوست کوبم در دشمنان که یا دوست
۱۰۵۵- از دشمن و دوست نیست باکم چون دشمن و دوست هر چه هست اوست
بر پوست زن و سری بدر کن تا بر نکنند از سرت پوست

- (۱) این بیت فقط در (ن ۱) جزء ایات ترجیع بند آمده و بیت هشتم ازغزلی به مطلع بی پرده برون میا است
(۲) ن ۱ - چون از کفم آن
(۳) ن ۱ - آنم که رضی زبردباری
(۴) ن ۱ - سردر نارم پیادشاهی

کاین خاک که پایمال سازی (۱) دندان و لب است و چشم و ابروست
 حرفی شنوی اگر توانی (۲) نیکو بشنو که بانگک یا هوست
 و آن زلف که بی سخن زبان داشت وان چشم که بی زبان سخنگوست
 ۱۰۶۰- این شهر بیاد داده اوست وین خانه خراب کرده اوست (۳)

بنشینم و خوکنم به هجران

ور جان برود فدای جانان

(۱) ن ۱ - داری

(۲) ن ۱ - حرفی شنوی اگر توواهی

(۳) - ن ۲ - آن هردو بیاد داده آن

وین هردو خراب کرده اوست

دیوانه حرفهای موزونم
درمانده خنده‌های پنهانم
جرم همه آنکه شخص ادراکم
عیب همه آنکه عین عرفانم
حل دوزار مشکلم ، اما
درچاره کارخویش حیرانم

قصائد

نصیده در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

دگر چه شد که دلم بر کشید ناله زار
دگر چه رفت، که سر نیست در غم دستار

صبا چه گفت به بلبل، ز بیوفائی گل
که همچو اختر، آتش فشان شد از منقار

مگر که یار شکسته است ساغر پیمان
مگر که دوست گذشتت از سر اقرار

۱۰۶۵- افغان زد دست شکنهای طره مشکین
امان زد دست ستمهای نرگس بیمار

بهد آن يك، بی نصیبم از آرام
به دور این يك، بی نیازم از گتار

بین بین که چسان میرند دل ز میان
بین بین که چسان میکشند، خود بکنار

کنار داد ز خویشم به چین پیشانی
 چو موج بحر، که خاشاک افکند به کنار
 بغیر یار نداریم در نظر با آنک
 بعر خود نکشودیم دیده بردیدار

۱۰۷۰- به بزم وصل به دیدار می نپردازم
 بیا ببین که چه گرم است شوق را بازار
 رفیق بهر خدا دل ازو مگو برگیر
 تو چشم من بکن و چشم ازو مگو بردار
 هزار بار بگفتم تو راکه ای بیشرم
 هزار بار بگفتم تو راکه ای بی عار
 تو از کجا و نشستن به پای سایه سرو
 تو از کجا و گذشتن بجانب گلزار
 تو را به گشت گل ولاله چمن چه رجوع
 تو را به صحبت چنگ و نی و پیاله چکار

۱۰۷۵- بخون ما چه مدارا کنی؟ بگوای چرخ
 که دشمنی بکجا رفت؟، دوستی بکنار
 چه دشمنی که نکردی از آن بتر با من
 چه گویمت که نباشی از آن بتر صدبار
 اگر بحکم توجان دربراست، گو برگیر
 وگر به امر توسر برتن است، گو بردار

چرا همیشه مرا داری اینچنین رنجور
 چرا همیشه مرا داری اینچنین بیمار
 رفیق طره (۱) پریشان نشسته بر بالین
 طیب دست همانا کشیده از بیمار
 ۱۰۸۰- ز روی لطف بگوئید تادگر نشود
 طیب رنجه ، که مارا گذشت کار از کار
 بکار (۲) خویش فرومانده ام نمیدانم
 گره بکار من ، از سبجه است یا ز نار
 بیمن پیر خرابات عشق دانستم
 که دام راه گهی سبجه است و گه ز نار
 کنون ز شوق طریق دگر نمیدانم
 رهی بما بنمائید ، یا اولو الابصار
 ز قرب غیر مگوئید با من مهجور
 حدیث مرگ مخوانید بر سر بیمار
 ۱۰۸۵- چونست چهره زردی، چه خانقاه و چه دیر
 چونست جذبۀ دردی، چه آدمی چه حمار
 تو را که گفت ندانم بیا بگو ای چرخ
 که جور خود همه بر جان عاشقان بگمار

(۱) - ج ۲ - م - طرفه .

(۲) - ج ۲ - ب فکر .

کسی مباد چومن در غم تو بوقلمون
 کسی مباد چو من از غم تو بو تیمار
 یکیست خاصیت زعفران و گریه من
 بهر دلی که اثر کرده خنده بسیار
 ۱۰۹۰- بغیر دیده خونبار ، هیچ دریائی
 ندیده ایم که باشد همیشه طوفان وار
 هزار نوح ، نسازد علاج طوفانم
 گر اختیار گذارم به دیده خونبار
 مگر که بر لبمن شهد ناب کرده گذر
 مگر که در دل من آفتاب کرده گذار
 زبان چو برک کلم باز عنبر آگین است
 زبان ز بوی خوشم گشته نافع تاتار
 مگر شاه نجف سرزد از دلم حرفی
 مگر گذشت حدیثی ز حیدر کرار
 ۱۰۹۵- علی عالی اعلا امیر کل امیر
 وصی احمد مرسل قسیم جنت و نار
 تو همچو من به ثنای علی زبان بگشا
 که مرحبا شنوی هر دم از درودیوار
 من از عقیده خود بر نمیتوانم گشت
 نصیر وار هلاکم کنند اگر ، صد بار
 زبان به توبه نکردد چرا که بگذارد
 شفاعت تو ، گنه زیر بار استغفار

غلط نکرده اگر ابروش گمان برده
 کدھر که هر چه ازو خواست داده ایزدوار
 ۱۱۰۰- سخن بلند شود ورنه گفتمی با تو
 که کیست در پس این پرده روزو شب در کار
 زماند کیست؟ مر اورا کمیند فرمانبر
 سپهر چیست؟ مر اورا کمیند خدمتکار
 تو خود بگو که چسان نسبت کنم یکی
 که نسبت تو بسی کرده اند با جبار
 کجا رواست که برمسند تو بنشیند
 سگی که بیخ جهنم ازو بود مردار
 ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون
 چرا که این خرلنگ آبگینه دارد بار
 ۱۱۰۵- چنان مکن که چورو باه پیچ و تاب زنی
 تورا اگر به سگان درش فتد سروکار
 هر آن نفس که در آن مدحت تو صرف شود
 هزار بار از آن کرده ایم استغفار
 چو نام دوست مکرر نمیشود هرگز
 هزار بار اگر یا علی کنم تکرار
 همیشه تا که بود غنچه را شکفتن، جوی
 همیشه تا که بود بیدرا بریدن، دار

بریده باد سر دشمنانت همچون بید

شکفته باد رخ دوستانت همچو بهار

۱۱۱۰- امیدوار چنانم که وقت جان دادن

سپاریم بیکی ز آستان هشت و چهار

رضی ثنای چنین مظهري نیاری گفت

زبان دراز مکن ، کن بعجز خود اقرار

قصیده

شد از فروغ شاه صفی گلستان جهان
خورشید گو متاب دگر بر جهانیان
کف کار ابر کرده و رخسار کار مهر
دیگر چه منت است زمین را به آسمان
زین کو چرا روند حریفان به سیر خلد
زین رو چرا روند به کلکشت گلستان
۱۱۱۵- جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
يك يك دراونمایان احوال انس و جان
شرح غم فقیران از رنگ چهره خواه
درد دل اسیران از نور چهره خوان

ای زیر دست کرده زیر دست هر که هست
 وی پایمال کرده سر جمله سروران
 جد بر جد و پدر به پدر پیرو پادشاه
 هم پادشاه افکن و هم پادشاه نشان
 لله هر که هر چه تمنا کند دهی
 داد تو را چه حاجت امداد این و آن
 ۱۱۲۰- بخشیده هر چه باید و شاید تو را خدا
 تو نیز بخشی هر چه بهر کس که میتوان
 خواهی که دمبدم ز خدایت مدد رسد
 امداد نا توانای فرمان تا توان
 کار شکستگان جهان را درست کن
 کارت درست ساخت خداوند مهربان
 ممنون لطف و مهر تو هر کس بهر طریق
 مشغول شکر و حمد تو هر کس بهر زبان
 شاه و گدا دعای تو گویند دمبدم
 ملك و ملك ثنای تو خوانند هر زمان
 ۱۱۲۵- ای عهد پادشاهی تو عهد هر فقیر
 دوران کلمرانی تو کام نا توان
 دوران چو رام توست بران بر مراد خویش
 میدان بگام توست بیر گوی از میان

بی زخم تازیانه و بی زحمت کمند
 گردیده رام توسن گردونت را از آن
 میدان توست مشرق و مغرب خوش آنکهی
 هر ناخوشی که هست تو برداری از میان
 هر که که عزم بازی چوگان کنی ز شوق
 دلها جهد چو گوی بمیدان ، جهان جهان
 ۱۱۳۰- ای نیک و بد اسیر کمند و کمان تو
 حیران این کمندم و قربان آن کمان
 هر سو که رو نهی پی تسخیر مملکت
 فتح و ظفر به پیش دوان همچو ساحران
 بی زحمت کشاکش تیر و کمان و تیغ
 تسخیر کرده‌ای همه عالم : بگو چسان
 آنجا که حسن خلق و کرم دلبری کنند
 عاقل چرا کند سر خود بر سر سنان
 تیغ هنوز نامده بیرون از نیام
 برداشته خدای ، عدوی تو از میان
 ۱۱۳۵- ازخشم جانستانی و در لطف جانفزا
 تو زهر دشمنانی و پا زهر دوستان
 مردی ز دوستان تو در خصم لشکری
 یک از سپاه تو ، جمعی ز دشمنان

تعمیر کرده‌ای چو سکندر تو بر و بحر
 تسخیر کرده‌ای چو سلیمان تو انس و جان
 ای آستان دولت تو قبله ملوک
 وی طاق آستان تو محراب ابروان
 پیش تو خسروان جهان را چه اعتبار
 کی پیش آفتاب جلوه نمایند، اختران
 ۱۱۴۰- در آستان حشمت و جاه و جلال تو
 جمشید یا قباد کیند و کیان، کیان؟
 گلشن به سم مرکب تو عرصه زمین
 روشن ز خاک مردم تو دیده جهان
 ای آسمان مناز به بخت بلند خویش
 گردی همیشه گرد سر او چو عاشقان
 خلق جهان ز دولت او در فراقند
 یارب امان ده، او را تا آخر زمان
 از دولت حمایت عدل تو بعد ازین
 بر کله غیر گرگ نگیرد کسی شبان
 ۱۱۴۵- نگشوده در زمان تو کس لب به الحذر
 نشنیده در اوان تو کس نام الامان
 گاه سؤال، عاجز مسکین بینوا
 حرف، نه، هرگز نکذشتست بر زبان

چشم کج حسود بود کور از آنکه هست
قائم بر آستان تو پاکان و راستان
خواهی که دست شاه نجف ارکرم کند
با مال لشکرت سر سردار رومیان
واجب ثنای حمد تو بر کوچک و بزرگ
لازم ادای شکر تو بر پیرو بر جوان
۱۱۵۰- یارب که دین و دولت و عمرش دراز باد
هر سال و ماه و هفته و هر روز و هر زمان

کوی عشق

نشود در بزم سرمستان کسی
جز حدیث عاشقی، چیز دگر

در خرابات مجانین کن گذر
تا بینی رسم و آئین دگر
عادت اینجا ترک رسم و عادت است
رسم، اینجا ترک جان و ترک سر
کوی عشق است این و در وی صد بلا
راه عشق است این و در وی صد خطر
حضرت عشق است اینجا باش باش
سر مده، اینجا عنان آهسته تر

۱۱۵۵ - آسمان اینجا بیوسد آستان

جبرئیل اینجا بریزد بال و پر

زهره شیران شود اینجا به آب

با مننه اینجا ، نداری تاب اگر

جان دهند اینجا برای درد دل

سر نهند اینجا برای درد سر

الامان اینجا کنند از الامان

الحذر اینجا کنند از الحذر

عقل ازین سودا نهاده سر به کوه

کوه از این غوغاشده زیر و زیر

۱۱۶۰- کوشش و خواهش در اینجا لنگ و کور

بینش و دانش در آنجا کور و کر

سر نمی دارد خبر اینجا ز پا

پا نمی دارد ، خبر ، اینجا ز سر

کس ترد اینجا دم از چون و چرا

کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر

هیچکار اینجا نیامد مال و جاه

هیچ بار اینجا ندارد زور و زر

جان نبرده هرکس اینجا برده جان

سر نبرده هرکس اینجا برده سر

۱۱۶۵- دیده بر دوز از خود و اورا بین

خود مبین اندر میان ، اورا نگر

خود بسوز و هرچه میخواهی بساز

خود بیاز و هرچه میخواهی بیر

در کلاه فقر میباید سه ترك
 ترك دین و ترك دنیا ترك سر
 کس ز کس اینجا نمیدارد نشان
 کس ز کس اینجا نمی پرسد خبر
 بوالعجب طوریت طور عاشقان
 جمله باهم دوست تر از یکدیگر
 ۱۱۷۰- در فراق یکدیگر اشکند و آه
 در مذاق یکدیگر شیر و شکر
 جز قوت نیست اینجا میزبان
 جز محبت نیست اینجا ما حضر
 که جگر برخوانشان ازخون دل
 در ر بوده همچو گرگ از یکدیگر
 در هلاک افتاده از بهر هلاک
 کرده خون خود بیکدیگر هدر
 جای در زندان و دایم در سرور
 پای در دامان و دایم در سفر
 ۱۱۷۵- جنت و طوبی از ایشان سر فراز
 دینی و عقبی از ایشان مفتخر
 نشنود در بزم سرمستان کسی
 جز حدیث عاشقی چیز دگر
 شور شوقم در خروش آورده است
 می کند طبعم غزلخوانی دگر

ای بسی نازک تر از گلبرگ تر
 در نگاهت عالمی زیر و زبر
 ای به قد سرو و به رخ خورشید و ماه
 وی به دل از سنگ سندان سخت تر
 ۱۱۸۰ - واله گفتار تو پیر و جوان
 مست از دیدار تو دیوار و در
 سرخوش و شیرین شمائل شوخ و شنک
 سرکش و زیبا ورعنا ، شاخ زر
 سرو بالا ، چشم شهلا ، دلربا
 کج کله ، کاکل پریشان ، عشوه گر
 تلخ گو و ترش ایر و تند خو
 سخت بازو ، سنگدل ، بیدادگر
 در دل او جای کردم عاقبت
 مهربانی میکند در سنگ اثر (۱)

(۱) اگر بقیه‌ای داشته باشد ، متأسفانه به آنها دسترسی پیدا نهد .

در بند تقدیر

۱۱۸۵ - هیچ کاری نشد به تدبیرم
باقضا من نه مرد مصلحتم
چون گریزمزدست بخت سیاه؟
مخنت شهر را امانت دار
خم شد ازغم، قدم بسان کمان
۱۱۹۰ - شده نخجیرم از کف و مانده
مخنت روزگار گرسنه چشم (۱)
بسکه شایسته ام به ناشایست
در غمش سوختیم و در نگرفت
اشک و آهمدگر جهان گیر است
۱۱۹۵ - در بهاری چنین چه دلتنگم
مطربی کو که پرده ای سازد (۲)

چکنم ، مبتلای تقدیر
باقدر ، من که و چه تدبیرم
پشه پای مانده در قیرم
غصه دهر را ، ضمان گیرم
بسکه برسنگ آمده تیرم
چشم بر نقش پای نخجیرم
کرده از جان خویشتن سیرم
گبر و ترسا کنند تکفیرم
می ندانم که چیست تقصیرم
شاید ارگوئیم ، جهان گیرم
در هوائی چنین چه دلگیرم
شاهدی کو که ساغری گیرم

(۱) ۲۰ - گوشه چشم

(۲) ۱۳ - ۲۰ - بزمه ای سازد

با جوانان همیشه بازم عشق
 مرغ و ماهی نمیکشم در دام
 گشته‌ام استخوانی از دردت
 ۱۲۰۰ - در تمول اگر چه هیچ نیم
 چون شوم زیر بار روی زمین
 غم پیریت در جوانی خور
 شده‌ام چون مسخر عشقت
 از تف دل چو موم بگدازم
 ۱۲۰۵ - نه خرابم چنانکه روح الله
 سرب‌ی شور ننگ مردان است
 تیر بر من چه میکشی چون من
 در هلاکم چه میکنی تقصیر
 نه چنانست با تو پیوندم
 ۱۲۱۰ - در چه پیچم؟ گراز تو سر پیچم
 شرح هجران اگر کنم، ریزد
 در غمت شام تا سحر چون شمع
 بی لب تلیخ کامم از شکر
 گر بخوانی ز شوق، میسوزم
 ۱۲۱۵ - دامن از من مکش که در محشر
 خیزم از خاک و دامنت گیرم

(۱) م - هست

(۲) این بیت فقط در (م) هست

(۳) ن ۲ - چند این

همه حیرانی و جنون آرد گوش کس مشنواد تقریرم
هرگز مدل به هیچ درنگرفت گرچه هر دم چو شعله درگیرم
غم (۱) بی درد میکشند زدم چه غم از درد میکشد دیرم
هیچم از هیچکس نبودی کم گریبندی زهد و زرق و تزویرم

اشک و آهم رضی جهانگیر است
۱۲۲۰ - شاید از گوئیم ، جهانگیرم

چشم‌نو

ای که گوئی که دل ازو برگیر
گر توانی تو چشم ازو بردار

کارم از دست رفت و دست از کار
مرکبم لنگ و راه ناهموار
دل به دریا همی کنی ناچار
باختم دین و دل ، قلندر وار
روز عیش است مطربا بردار
تا برقصیم جمله صوفی وار
همه سوزیم ما کجا و شرار
غرق عشقیم ، ما کجا و کنار (۲)
ناصبوریم ، ما کجا و قرار
خویش را هرزه می کنی آزار
که پریشان شود تورا دستار

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
مشریم ننگ و عشق شور انگیز
بحر پر شور و ناخدا ناشی
در خرابات عشق و شور و جنون
۱۲۲۵-صبح عشق است ساقیا بر خیز
تا بر آریم بانگ نوشا نوش
همه شوریم ، ما کجا و شکیب
همه (۱) شوقیم ، ما کجا و سکون
بی حضوریم ما کجا و شراب
۱۲۳۰-ای که از عشق دم زنی بدروغ
آنقدر شور نیست در سر تو

(۱) دد (م) - کوه

(۲) ن-۲ بحر عشقیم ما کجا و قرار

خنه زان روکنی چو بیدردان
 سر به کعبه کجا فرود آری
 کارت از دیر و کعبه برناید
 ۱۲۳۵- تا به هوش خودی نیاری گفت
 چند باشی، ز غصه بوفلمون
 آسمان وزمین و هر چه در اوست
 پشت پائی بزین به این هردو
 برو ای خواجه کان متاع نیم
 ۱۲۴۰- در ره دوست پوست پوشیدم
 هیچکس زو نما نداد نشان
 تا بجائی رسید شور جنون
 دوست دیدم همه بصورت دوست
 خانه او زهر که جستم، گفت
 ۱۲۴۵- این به بازی نشسته در خلوت
 یار ما در نیامد از خلوت
 هیچکه سبچه ای نگردانندیم
 پر مزین جز در آستانه عشق
 دور اگر نیست بر مراد، مرنج
 ۱۲۵۰- ای که گوئی که دل از تو برگیر
 صوفی ار سجده صنم نکنی

کت ندادند شوق گریه زار
 در خرابات اگر بیایی بار
 یارت ار نیست بر در خماری
 لیس فی الجنتی، سوی الجبار
 چند گردی زغم چو بو تیمار
 همه پامال توست سر بردار
 دست خود را بشو ازین مردار
 که فروشنده بر سر بازار
 تا فکندیم هفت پوست چومار
 خاطر از هیچ جا نیافت قرار
 که بر افتاد پرده پندار
 یار دیدم همه بصورت یار
 لیس فی الدار، غیره دیار
 وان به کاری روانه در بازار (۱)
 کار ما در نیامد از بازار
 که نگردید گرد آن زنار
 سر مزین جز در آستانه یار
 که نه در دست ماست این پرگار
 گر توانی تو چشم ازو بردار
 خرقة خصمت شود، کمر زنار

همه در ذکر و ماهمه خاموش همه تسبیح و ما همه زنار
مرگ بهتر که صحبت بی دوست گور خوشتر که خلوت بی یار

رضیا کوشش تو بیهوده است

که نه در دست توست این افسار (۱)

۱۲۵۵- چون نام لب تو بر زبان رانم
شوریده آن لبان میگویم
دیوانه حرفهای موزونم
هر شام زغم چو غنچه دلتنگم
در بتکده ها نه بت ، نه زنارم
۱۲۶۰- در مانده آشنا و بیگانه
خورشید جهان نمیدهد نورم
از خود پیدا چو آتش طورم
نه جزوه کش جناب آخوندم
تا چند طیم ، نه بلبلم آخر
۱۲۶۵- هرگز نشوم به کام دل روشن
جرم همه آنکه ، شخص ادراکم
از خاطر شادمان ، پراکنده
حل دوهزار مشکلم ، اما
یعقوب نبوده ام و محزونم
۱۲۷۰- اشکم شده سرخ ، ابر خونبارم
هر خیره سری ، نه در خور جنگم

(۱) - در م - کتشی از هر طرف رضی است بگوش

در روز مضاف شیر غرانم
 از وحشت من چو دیو، بگریزد
 با هیچ کسی نباشدم الفت
 ۱۲۷۵- بودم نبود چو جان بی جسمی
 بر یاد تو چون زدل کشم آهی
 هر چند که بی زبان سخن سازم
 در حلقه عشق ، بی ریام یابند
 کام دو جهان ننگندم در سر
 ۱۲۸۰- اودر ظلمات و من به نور اندر
 هرگز «نروم» دگر دم هر کو
 بگذارم (۱) جان که، تن شود فر به
 هر چند که با جهانیان رامم
 فرهاد دگر درین بن غارم
 ۱۲۸۵- دیوانه و عاقل و سخن سنجم
 من فاش کنم حقیقت خود را

من شخص نیم شرارم از شرقی

من جسم نیم رضی ، که بی جانم

مثنوی گوهر عشق

الهی سوختم بی غم الهی کرامت کن نم اشکی و آهی
چه اشک، اشکی که چون ریزد زمزگان شود دامان از و رشک گلستان
۱۲۹- چه آه آهی که چون از دل زندسر بسوزاند دل یاقوت احمر
دل بی عشق بر جان بس گران است سر بی شور مثنی استخوان است
تورا خلد و مرا باغ و چمن عشق تورا حور و مرا گور و کفن عشق
ز عشق از هر چه برتر میتوان شد خدا گرنه، پیمبر میتوان شد
اگر یزدان پاک از لات عشق است جهان را قاضی الحاجات عشق است
۱۲۹۵- نداند عقل راه خانه عشق که عقل کل بود دیوانه عشق
خراب عشق آبادی ندارد بدو نیک و غم و شادی ندارد
نداند دوست از دشمن گل از خار برش یکسان بود تسبیح و زنار
زلذتهای عالم گر کنم یاد بجز خون جگر چشم میناد

مبادا مرهم داغم جز آتش

رضی خواهی بعالم گردلی خوش

هرچند که پوشیده‌ترم بودم
هرچند که نزدیک‌ترم بودم
سبحان الله در آن جمال از حیرت
هرچند که بیننده‌ترم بودم

رباعیات - مقطعات

مفردات

رباعیات رضی‌اریمانی

۱۳۰۰- بازآبازآ، چو روح در تن بازآ

چون جان به بدن، چو گل بگلشن بازآ

گفتی که چسان تو زنده‌ای دور از من

دور از تو فتاده‌ام به مردن بازآ

.....
در دین حق ار نبوده‌ای مادرزا

این چشم بیند و چشم دیگر بگشا

بشناخت تورا هر آنکه دور از من دید

چون قبله که پیدا شود از قبله نما

.....
شوخی که تمام پای بستم او را

بی‌منت جام و باده مستم او را

۱۳۰۵- گفتا مهرستید بغیر از من کس

جز او نه کسی تا که پرستم او را

از بس در سر هوای آن دوست مرا

روی دل از آنجهت بهر سوست مرا

چون دوست نمی‌کند ز دشمن فرقم

دشمن که نکرد فرق از دوست مرا

ای عشق بحسن دیده در ساز مرا

عیب همه سر بسر ، هنر ساز مرا

دل گیرم از آب زندگانی ، دلگیر

لب تشنه بخوناب جگر ساز مرا

۱۳۱۰- رقتم بر آن نگار سیمین غنجب

گفتم بسفر می‌روم ای مه امشب

روئی چوقمر ، زلف چوعقرب بنمود

یعنی که مرو ، هست قمر در عقرب

هرگز دل خونگشته ام از غم نگرفت

راه و روش مردم عالم نگرفت

کس یار نشد به ما که اغیار نکشت

کس مار نشد که اوز مارم نگرفت

ای گشته تورا صفات ، مانع از ذات
 از ذات فرو نمان به امید صفات
 ۱۳۱۴- چندم پرسی کز چه جهت روزی توست
 با آنکه خداست رازق از کل جهات

آهم ز فراز آسمان ها بگذشت اشکم زمحیط هفت دریا بگذشت
 گفتی که به کار سازیت برخیزم بنشین بنشین که کار از اینها بگذشت

سر کرده اهل دانش و دید اینست
 شایسته تخت و تاج جمشید ، این است
 خورشید هزار طعنه دارد با بدر
 بدری ، که زند طعنه بخورشید این است

۱۳۲۰- از کوتاهی ، ارعمر درازت هوس است
 جاوید اگر شوی همان يك نفس است
 خر تیره ای الاغ تاکی ؟ شرمی
 در ماندنهای مزبله تا چند ؟ بس است

بی عشق مباش اگر چه محض سخن است
 بی درد مزی اگر چه درد بدن است (۱)
 در قید فنا مباش کازادی تو
 از نیستی و ، نیست ، مجرد شدن است

آن رند که در عالم دل آگاه است از دامن اودست فلک کوتاه است
 ۱۳۲۵- ای آنکه به دل تو را غم جانگناه است از ماما تو هزار فرسخ راه است

با درویشان کبر خود اندیش بد است
 با خویش بدست آنکه به درویش بد است
 از بسکه بدم بخویش، از خوبی خویش
 بامن خوب است آنکه (۱) بدرویش بد است

یک حرف مگو اگر هزارت سخن است
 از خود مشنو اگر چه در عدن است
 بگذر ز دو کون و هیچ در هیچ مپیچ
 بر خویش مپیچ اگر چه بار کفن است

۱۳۳- ای دل شادی به سوز، ماتم این است
 بیگانه عالم غمی، غم این است
 دوزخ به مکافات تو درمانده و تو
 جنت طلبی برو جهنم این است

ما را غم دی و محنت فردا نیست
 آن را چه خوریم غم که پا بر جان نیست
 یکدم فرصت به هر دو عالم ندهیم
 کم فرصتی آر کند فلک با ما نیست

ای آنکه تو را بسی غم تنباکوست
 خوش باش که هر خار و خسی تنباکوست
 ۱۳۳۵- اوقات تمام تیره و تلخ گذشت
 گویا همه عمرت ، نفسی تنباکوست

در عشق اگر جان بدهی ، جان آنست
 ای بی سر و سامان، سر و سامان آنست
 گر در ره او دل تو دارد دردی
 آن درد نگهدار که درمان آنست

آنکو به زبان خلق جزعیب نداشت
 او هیچ خبر ز عالم غیب نداشت
 من زنده عقل را فشردم صد بار
 چیزی بجز آن واهمه درجیب نداشت

۱۳۴۰- این وادی عشق طرفه شورستانی است
 غافل منشین که خوش حضور ستانی است
 هر دل که در او مهر بتی چهره فروخت
 هر جا برود ، چراغ گورستانی است (۱)

هر دل که رهین تن بود او دل نیست
 در عالم دل خیر ز آب و گل نیست

(۱) - ن - هر دل که در او مهر بتی شعله گرفت هر جا که رود ...

راهی نبود که او بمنزل نرسد
جز راه محبت ، که در او منزل نیست

عشق است که بی زلزله و غلغله نیست
گر ره نبری بجان ، جای گله نیست
۱۳۴۵- این راه نرفت هر که سر در نهاد
گویا که در این قافله ، سرقافله نیست

در عشق حکایت غم‌انگیزی نیست
افسانه مصر و شام و تبریزی نیست
گفتم شاید جز او بینم چیزی
چون دیدم من بغیر او چیزی نیست

ای زده سرگشته ، قرار تو کجاست
وی مشت غبار ، اعتبار تو کجاست
در آمدن و بودن و رفتن مجبور
ای عاجز مضطر ، اختیار تو کجاست

۱۳۵۰- این دار فنا ، بلند از پستی ما است
وین سختی نا تمام از هستی ما است
گفتم چه گناه کرده ام تا هستم
یارب چه گناه بد تر از هستی ما است

(۵)

عرق از برگ گل انکیختنش را نگرید
 آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
 بخدا گر دهندش ، هیچ تواند کس دید
 یا اگر دید توان ، پس زقش را نگرید

در باز بروی دلم از ناز نمیکرد
 هر چند که در میزدم ، آواز نمیکرد
 ۱۳۵۵- باغیر اگر صحبت او گرم نمیبود
 دل در بر من بیهده پرواز نمیکرد

بر کف چه نهم سبجه که ز نارم شد
 در بر چه کنم خرقه که سر بارم شد
 عظم نمود چاره و عشق بسوخت
 از پیش نرفت کاری و کارم شد

عاشق نه گدائی نه شهی میخواهد
 نه لاغری و نه فریبی می خواهد
 عاشق بمثل اگر چه روح القدس است
 خود را از ننگ خود ، نهی میخواهد

۱۳۶۰- ناصح چکنی زبانم از پندم میند (۱)

یکبار یا بین در آن سرو بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت
من نیز دل از غمش توانم بر کند

آنانکه علم به عالم تجریدند
علامه دانشند و عین دیدند
ناکشته، تر و خشک جهان را کشتند
نا دیده بدو نیک جهان را دیدند

در صومعه و مدرسه دیار نبود
در هر دو جهان واقف اسرار نبود
۱۳۶۵- بودند همه لنگر آن عالم، لیک
از عالم دل کسی خبر دار نبود

ز آئینه دل چو زنگ اغیار زدود
نه جامه سفید ساز و نه خرقه کبود
چون اهل زمان نه ایم در قید فنا
ما فانی مطلقیم در عین وجود

(۱) ن- ۲- ناصح که رود زبانم از پنجم بند

مجنون که تمام محو لیلی نشود
 شایسته انوار تجلی نشود
 گفتی که به عشق دل تسلی گردد
 عشق آن باشد، که دل تسلی نشود

۱۳۷۰ - يك جرعه هر آنکه از می ما نوشد

عیب و هنر تمام عالم پوشد
 ما صاف دلان کینه نداریم ز مهر
 خون در دل ما ز مهر دشمن، جوشد

گاهیم چو مرده در کفن میسازد
 گاهی از من، هزار من میسازد
 میسوخت مرا اگر نمیسوخت دلم
 این میسوزد که او بمن می سازد

که مجنونم به دشت و کو میسازد
 که معقولم به گفتگو می سازد
 ۱۳۷۵- گویند که نیکو نبود ساختگی
 پس، از چه نکوست آنچه او میسازد

ای رتبه تاج و تخت را کرده بلند
 وی گردن سرکشانت در خم کمند
 شاهست سوار گشته بر اسب سمند
 یا کرده طلوع، آفتاب از الوند

خاکم که به هیچ کس گذارم نبود
 آبم که به هیچ کس مدارم نبود
 ۱۳۸۰- بادم که به هیچ جا قرارم نبود
 نارم که ز سوختن، کنارم نبود

هر چیز که پرتوی بتو در تابد
 اندیشه مکن که نیک باشد یا بد
 زنهار بجز در خرابات مکوب
 کانبجاست که هر که هر چه خواهد، یابد

این خلق جهان به یکدگر کینه ورنند
 گویا که ز مرگ خویشتن بی خبرند
 همچون دو سگ گرسنه از بهر شکم
 از روی حسد یکدگر مینگردند

۱۳۸۵ - دل جز بغمش، بهره چه درساخته بود

خود را ز حضور دور انداخته بود

عشقم بسر از سایه نینداخته بود

عقلم ز برای هیچ، در باخته بود

تا درره عشق پای از سر نشود ایمان با کفر ما برابر نشود

تا آینه از آه منور نشود بر روی کسی گشاده این در نشود

از خواری شاگرد و ز فخر استاد

صد چاک به جیب هستیم پیش افتاد

۱۳۹۰ - ز استاد بگوشم آمد این حرف آزاد

فریاد ز دانش و ز نادانی داد

تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود

دل مشرق انوار الهی نشود

سالک که ز سر خویش واقف گردد

او عارف اسرار کماهی نشود

حسن عملم ز برگی کاهی پی شد راه ازلم ز برق آهی طی شد

از عمر حضر نشد جز اینم معلوم کی صبح بهار شادمانی دی شد

۱۳۹۵ - در گوش هر آنکه این صدا بنشیند

مشکل که در این طلب ز پا بنشیند

از بوی کلی مرغ دلم از جا شد

اکنون حیرانست ، کجا بنشیند

عشقم مجنون و هرزه گو میسازد عظم ، مفتی شهر او میسازد

گرم است میان عقل و عشقم صحبت میسوزد این مرا که او میسازد

تا چند دلا تیره و تارت دارند حیرانم من ، بهر چکارت دارند

۱۴۰۰ - مانند دزدی که کشندش بردار سرگشته درین پای چو نارت دارند

تا چند رضی به گیر و دارت دارند

گیرم بخزان ، چو نو بهارت دارند (۱)

بر خیز رضی سنگ گرانی موقوف

کاینده و رفته ، اخطارت دارند

ما را سر و برگ ، خویش و یگانه نماند

زان افسونها ، بغیر افسانه نماند

دیوانه شدم در غم ویرانه خویش

افسوس که ویرانه به دیوانه نماند

۱۴۰۵ - صدشکر که یادت همه از یادم برد

وین هستی موهوم ز بنیادم برد
گفتم که دمی گریه کنم آهم سوخت
رفتم که دمی آه کشم ، بادم برد

در وادی معرفت نه گیر است و نه دار

کانجا همه بر هیچ نهادند سوار
رفتم که ز معرفت زخم دم ، گفتا
دریا به دهان سگ ، مگردان مردار

ای آنکه ز عشق تو مرا نیست قرار

زین بیش بدست غصه خاطر مسپار
۱۴۱۰- بر هر بد و نیک پرتوانداز، چو مهر
بر ناخوش و خوش گذر، تو چون بادبهار

تاکی ز جفای چرخ باشم ، من زار

جان خسته و دل شکسته، خاطر افکار
چشم بیدار بعکس بختم ، ایکاش
بختم بودی بجای چشم بیدار

فریاد که سبجه در کفم شد ز نار افسوس که بار عاقبت شد اغیار
گفتم که بهیچ کار هرگز نایم چیزی نبود که او نباشد در کار

(س)

۱۴۱۵- چون سیل که آخر بنشیند ز خروش

در مجلس اهل حال گشتیم خموش

گفتم بگوش آنچه نینند به چشم

دیدیم بچشم آنچه نینند به گوش

گشتیم همه روی زمین را بچراغ

مثل فرح آباد ندادند سراغ

داغ از فرح آباد چنانست جان

ز اشرف فرح آباد چنان باشد داغ

میزند مرغ دلم پر به هوای اشرف

چونکه فردوس نباشد به صفای اشرف

۱۴۲۰- گویند بهشت ، لیک تا دید صفاش

از شرم فکند سر بیای اشرف

من خلد ندانم به صفای اشرف

فردوس نباشد به صفای اشرف

زین پیش هوای جنتم در سر بود

زین پس سرما و خاک پای اشرف

هر دل که درین زمانه درویش ترک

از نیش زبان ناکسان ، ریش ترک

خواهی که مقام لی معاله یابی

گامی بنده از من و توئی ، پیشترک

۱۴۲۵- تا چند زمانی و مکانی باشیم

وامانده زبای کاروانی باشیم ؟

آن روز که آب زندگانی می ریخت

می خواست وبال زندگانی باشیم

با سبجه به چپ و راست ساغر گیریم

وز ننگ ریا دین قلندر گیریم

چون باد به هر ناخوش و خوش در گذریم

چون شعله بهر خار و خسی در گیریم

ما دیدن عیش تو مدام انکاریم

زهر غم تو لذت کام انکاریم

۱۴۳۰- ما آب خضر بی تو حرام انکاریم

یا زلف و رخ تو ، صبح و شام انکاریم

هر چند که پوشیده ترم ، عورت ترم
 هر چند که نزدیک ترم ، دور ترم
 سبحان الله در آن جمال از حیرت
 هر چند که بیننده ترم ، کور ترم

آنی که به فکر در نیائی ، چکنم ؟
 از فکر به ذکر در نیائی ؟ چکنم
 نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام
 این معنی گو ، اگر نیائی چکنم ؟

۱۴۳۵- چون نام لب تو سرو چالاک بریم
 رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم
 دادیم بیاد بر تمنای تو عمر
 مکفان که حسرت تو بر خاک بریم

زاهد ، منیم و می ربا میرقصیم
 نه چون تو به تسبیح و ردا میرقصیم (۱)
 یکفنده چو از هوای او خالی نیست
 چون زده شدیم و در هوا میرقصیم

(۱) - ج ۱ و ۲ - گامی بنوای آشنا میرقصیم گامی صدای آسمان میرقصیم

.....
تا کی غم طیلسان و اطلس بخوریم

بازیم ، کجا طعمه کرکس بخوریم

۱۴۴۰- روشن دیدیم روی بی رنگی را

دیگر به چه رنگ ، بازی ازکس بخوریم

.....
تا چند بساط شادی و غم گیریم

راه و روش مردم عالم گیریم

کو زلف مشوشی که در هم پاشیم

کو شعله آتشی که در هم گیریم

.....
چون شعله به هیچ همدمی دم نزدیم

کز سوز دل آتشی به عالم نزدیم

داغ دل خود به هیچکس ننمودیم

کلایش روزگار بر هم نزدیم

.....
۱۴۴۵ - چون اهل ریا چوربنا در گیریم

درویشی ما بسی که ساغر گیریم

گاهی دم خود بسالها ، در بازیم

گاهی به دمی ملک سکندر گیریم

صد شکر که آشفته سر و دستارم برگشته ز دوست خلوت و بازارم
حاصل که رسیده تا بجائی کلام کز یاد رود اگر بیادش آرام

۱۴۵۰ - ما ناب گلاییم ، گل آلود نه ایم
یا همچو چراغ تیره در دود نه ایم
با اینهمه بود ، غیر نابود نه ایم
در عین وجود هیچ موجود ، نه ایم

يك كوچه شده است خلوت و بازارم
يكسان گشته است اندك و بسيارم
يك رو گشتيم با دو عالم ، زان رو
يكرنگ شده است سبچه و زنارم

برسر چو کلاه عاشقی افزام سر بازیها تمام بازی سازم
۱۴۵۵ - یکندر غم‌درون ، برون‌ار فکنم غمهای جهان تمام ، شادی سازم

(ن)

ای یافته هرچه خواسته از یزدان
اسکندر و مهدی و سلیمان زمان
ای آنکه ز شأن ، میر درگاه تو را
قیصر ، قیصر خواند و خاقان ، خاقان

صد شکر که نیستم من از بی خبران
 که مست ز وصلم (۱) و گهی از هجران
 دانشمندان تمام کریان بر من
 خندان من دیوانه ، به دانشمندان

۱۳۶۰- نی در غم فرزند و زن و خویشم من
 نی خویش به قید منقلب و کیشم من
 رفتم که حساب خود کنم هیچ نبود
 شاید اگر از هیچ ، نیندیشم من

ای تخت تجمل تو بر علین افتاده ز جای آنچنان، جای چنین
 نه راه پس و نه راه پیشت باشد بگذار ز خجالت و فرو شو بزمین

(۵)

آنانکه جمال غیب دیدند همه
 رفتند و به عیش آرمیدند همه
 ۱۳۶۵- يك حرف ز مدعا گفتند بکس
 با آنکه به مدعی رسیدند همه

(و)

لیلی خواهی به تربت مجنون شو
 لُو لُو خواهی به لجه جیحون شو
 گفتی که برون شوم پی معرفتی
 باخود چه شوی، برو زخود بیرون شو

(ی)

ای پادشه مملکت آگاهی
 در زیر نکین تو را ، زمه تا ماهی
 باختم رسل چسان رسالت شد ختم
 ختم است چنان ، بحضرت تو ، شاهی

۱۴۷۰- تا در ره دوست سرز پا میدانی

نه مبدأ خود ، نه منتها میدانی
 در عالم آشنائی! ای بیگانه
 تا بیگانه ز آشنا میدانی

تا جانب دوست رو زهر سو نکنی

از کلبن تحقیق کلی بو نکنی

چون جانب دوست رو نهی هر جا هست
 زنهار بجانب دگر رو نکنی

گر بوئی از آن زلف معنبر یابی
 مشکل که دگر پای خود از سر یابی
 ۱۴۷۵- از خجالت دانائی خود آب شوی
 گر لذت نادانی ما دریابی

در صومعه و مدرسه گشتیم بسی
 در دهر نبود ، هیچ فریاد رسی
 رندی ز کجا و زهد و سالوس کجا
 دین و دنیا بهم ، ندیده است کسی

صد حیف ای دل که مردیدار نه ای
 واقف به تجلیات اسرار نه ای
 قانع به همینی که دوچشم باز است
 خرگوش صفت ، و لیک بیدار نه ای

۱۴۸۰ - ای آنکه ز نام خود بتنگ آمده‌ای
 یک‌گام نرفته سر به سنگ آمده‌ای (۱)

(۱) - ۲۰ و ۳- گومی که درین خرجه بتنگ آمده‌ای

عارت بادا که ننگ ، دارد ز تو عار
عارت بادا که ننگ ننگ آمده ای

عمرم همه صرف شد در این خونخواری
تا در صف محشرم چه بر سر آری
یک نام مقدست اگر قهار است
در لطف هزار نام دیگر داری

ای آنکه نباشدم بتو دسترسی
بی یاد تو بر نیارم از دل نفسی
۱۴۸۵- وصل تو کجا و همچو من هیچکسی
روح القدسی نیاید از هر مکسی

در مهد هوی غنوده ای معذوری
دیده نه چو ما گشوده ای معذوری
دل زین عالم نمیتوانی بر کند
در عالم دل نبوده ای ، معذوری

تا دست به سبحه میزنی زناری
تا روی به دوست میکنی دیداری

دیربست که در طواف بیت اللهی

غیری ، تا در توهم اغیاری

۱۴۹۰ - ای آنکه همیشه مست جام هوسی

بی رنج درین راه بجائی نرسی

نوشی خون از چه زنی نیش به دل

کم توان بود در جهان ، از مگسی

ای آنکه به دل تخم امل را کشتی

بگذر ز همه که خود بخوای هشتی

تا ذره ای از نام و نشانت بر جاست

آویختی و سوختی و بر کشتی

تا در غم نوشیدنی و خوردنی ای

هرگز مبر این گمان که جان بردنی ای

۱۳۹۵ - تا کی خورد و خواب زندگانی داری

این است اگر زندگیت ؟ مردنی ای

از دوری راه تا بسکی آه کی

منزل نفسانی همین آه کی (۱)

یارب چه شود که بر سر هستی خود

یک گام نبی و نه کوتاه کنی

.....
لعل می‌گون و چشم قتان داری
کاکل آشفته ، مو پریشان داری
از بسکه بحسن ناز و طوفان داری
هرسو هر دم هزار قربان داری

.....
۱۵۰۰ - تاکی ز جهان برگزند اندیشی
تا چند ز جان مستمند اندیشی
این کز تو، توان ستد، همین کالبد است
در مزبله گو مباش ، چند اندیشی

مقطعات و فزلیات ناتمام

فلک دگر تواند گشود کار مرا
گرشمه ای نتواند کشید بار مرا
چه طرف بندم ازین آسمان که همچون خود
نهاده است به سرگشتگی مدار مرا
اگر فراق اگر وصل دوزخی دارم
بیا ببین چه بهشت است روزگار مرا

.....
۱۵۰۵- رود از رفتنت فرزانه از هوش شود از دیدنت دیوانه عاقل
ز دنیا کام ما حاصل نگردد کد کام ما ز ناکامی است حاصل
چو شوری نیست چه پائی و چه سر چو عشقی نیست چه سنگی و چه دل

.....
هم آغوش که شد یارب که امشب خجالت میتراود از نگاهش

ز بوی مشک من مدهوش گشتم نهادم سر چو اندر خاک راهش

۱۵۱۰- دلم را برد زلف مشک رنگش چه چاره تا برون آرم ز چنگش
ز دل شد نام من آلوده ننگ که نه دل بادو نه نام و نه ننگش

شدم صیدی که نتوان زد تغافل بد صیادی که داند زخم کاری است
بلا گردان آن صیاد گردهم که بی‌دانه‌درین دامم فکنده است؟

ما بهر هلاک خود هلاکیم ز آرایش آب و خاک ، پاکیم
۱۵۱۵- عین عشقیم و آن حسنیم روح محضیم و ، جان پاکیم
تا دست بهم دهیم ، خستیم تا چشم بهم نهیم ، خاکیم

در قتل من بغیر نهران یار بوده‌ای
من غافل از فریب و تو در کار بوده‌ای
امسال بوی سنبلم آشفته میکند
در هر گل زمین که در او خار بوده‌ای

چه افسون با من دیوانه کردی که از هر آشنا بیگانه کردی
۱۵۲۰- ز بوی مشک نتوان کوچدها گشت مگر زلف معنبر شانه کردی

نمیکویم بگناه جلوه کردن دلم چشم و لبش یا غمزهاش برد
جهانی غمزه سردر جان من داد نمیدانم کدامین عشوه‌اش برد

جز نیم نفس نیست غم و شادی عالم
بر نیم نفس من چه بگریم چه بخندم
گو سرو بر افراز که از جلوه هلاکم
گو چهره بر افروز که بر شعله سپندم

۱۵۲۵- سایه سرو بلندت از سرمن کم مباد
کو خلاصم از غم شبهای هجران کرده است
مهر گو هرگز متاب از روزن ویرانه‌ام
دردی میخانه‌ام، خورشید رخشان کرده است

معجت کرد آخر با منش رام الهی من بقربان معجت
مکو دیگر معجت را اثر نیست رضی، جان تو و جان معجت

۱۵۳۰- از هر در میروی مطلب مهیاست عجب بایست این باب معجت
ز غرقاب جهان آسوده گردی اگر اقی به گرداب معجت

گر نسازی کرده های ما بحل
وای ما و وای جان و وای دل

دم مزن از دوری و خونم بریز
مرگ بسپاری ، به از زنده خجل

چون با دگرئی سر نکند راه عدم را
داد است بگوئید عرب را و عجم را
بگرفته همه اهل جهان را غم راحت
یارب که نکیرند ز ما ، راحت غم را

۱۵۳۵- بسوختیم به برق طلب سرا پارا
کسی نداد از آن بی نشان نشان مارا
مگر صبا ز سر زلف او گره بکشود
که بوی مشک گرفت است کوه و صحرا را

بغیر راز دل در صحبت دشمن نمیریزد
غمی در دل اگر دارد چرا برمن نمیریزد
بیجان دوستان بگمار در دل گر غمی داری
که کس این باده در پیمانه دشمن نمیریزد

داند آنکس که ز دیدار تو برخوردار است
که خرابات و حرم غیر در و دیوار است

۱۵۴۰- عمراگر خوش گذرزندگی خضرکم است
 ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

نه اشکم داشت تأثیری نه آهم ز هر سو نا امید بسته راهم
 فکنده بر سر آفاق سایه چو چتر سنجرې بخت سیاهم

هرگز نگرقتیم بخوبان سر راهی
 وز جذب نظر وانکشیدیم نگاه
 ای دل چو سراپای وجودت همه شد یار
 من هیچ ندانم دگر از یار چه خواهی

مفردات

۱۵۴۵- هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا

مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

از آن هجران کند با من مدارا

که بی او زیستن کم مردنی نیست

فیض عجیبی یافتم از صبح ببینید

این جاده روشن ره میخانه نباشد

زلفش بنخط سپرد رضی عهد دلبری

خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیشود

افتاده ام به بستر مرگ از تفاقلت

سنگین دلا بیک نکم میتوان خرید

.....
 ۱۵۵۰- دامن هردو جهان از کف غم برهانم
 گر بچنگم فند از چرخ گریبان و سری

.....
 قید و اطلاق دلم سوخت ندانم چکنم
 هیچ جا بند نه و در همه جا بند شدم

.....
 جز غم عشق بهر چیز که در ساخته ای
 حیف و صد حیف از آن عمر که در باخته ای

.....
 ۱۵۵۳- ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست
 با خیر باش که آواز پری میاید

